

# افسانه‌های ایرانی

فرزانه فرزاد



قرنه است که افسانه ها با زیان ساده و بی تکلف خود نه تنها کود کان، بلکه جوانان و پیران را مجدوب کرده اند. و حتی در این روزگار که پیشرفتهای علم و صنعت چهره جهان را، دیگر گون ساخته است و خرد و بزرگ اوقات را با جعبه جادوئی تلویزیون، و انواع «مشغولیات» مُدرن می گذرانند افسانه ها گوشة امن و اسرار آمیز خود را حفظ کرده اند و مشتاقان و پناهجویانی دارند. پنداری آدمی خسته از واقعیات زمانه، گاهی دوست دارد که طلسم زمان و مکان را بشکند و به سرزمین بسیار دور افسانه ها سفر کند.

بعضی از افسانه هایی که در این مجموعه دو جلدی گرد آمده، ترجمه و بازنویس از چاپ سوم کتابی است به نام «قصه های ایرانی» به زبان فرانسه، و بعضی دیگر بازنویس روایتی است از حکایاتی که به نام افسانه های ایرانی در جهان شهرت یافته اند، که به هر تقدیر امیدواریم با ذوق نوجوانان و «جوانان قدیم» روزگار ماسازگار باشد.

نشر دنیای نو منتشر گرده است:

فرزانه فرزاد

فرزانه فرزاد

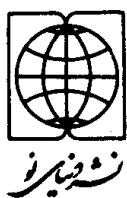
مرضیه قره داغی

افسانه های هندی

افسانه های ایرانی جلد اول

داستان ماه و ستاره





## افسانه‌های ایرانی





# افسانه‌های ایرانی

۲

ترجمه و بازنویس: فرزانه فرزاد



نشانیز

تهران ۷۵



## افسانه‌های ایرانی (۲)

ترجمه و بازنویس: فرزانه فرزاد

طراحی: اخوان

حروفچینی: بهروز، لیتوگرافی: پیجارت، چاپ روی جلد: قدس،

چاپ متن: پیشرو، چاپ اول: ناپستان، ۷۵، تیراز: ۵۲۵۰ نسخه

نشر دنیای نو: تهران، خیابان ۱۲ فروردین، تلفن: ۰۲۵۷۱، ۰۶۴۰۲۵۷۱، صندوق پستی: ۱۳۱۴۵/۱۶۹

بهاء شوميز: ۴۵۰ تومان جلد اعلاء: ۶۵۰ تومان

## درباره این افسانه‌ها

قرنهاست که افسانه‌ها با زبان ساده و بی‌تكلف خود نه تنها کودکان، بلکه جوانان و پیران را مجدوب کرده‌اند. و حتی در این روزگار که پیشرفت‌های علم و صنعت چهره جهان را دیگر گون ساخته است، و خرد و بزرگ اوقات را با جعبه جادوئی تلویزیون، و انواع «مشغولیات» مُدرن می‌گذرانند افسانه‌ها گوشة امن و اسرار آمیز خود را حفظ کرده‌اند و مشتاقان و پناه‌جویانی دارند. پنداری آدمی خسته از واقعیات زمانه، گاهی دوست دارد که طلسی زمان و مکان را بشکند و به سرزمین بسیار بسیار دور افسانه‌ها سفر کند.

افسانه‌ها را قاعده‌تاً افسانه‌پردازان گمنام و بی‌نام و نشان ساخته‌اند، و طبعاً سینه به سینه از نسل دیگر منتقل شده‌اند، و از دیاری به دیار دیگر رفته‌اند، و به همین سبب افسانه‌های اقوام و ملل گوناگون هم از نظر کلام و شکل بیان، و هم از لحاظ معنی و مضمون به یکدیگر شباهت دارند، اما در هر کشور رنگ و جلوه خاصی یافته‌اند.

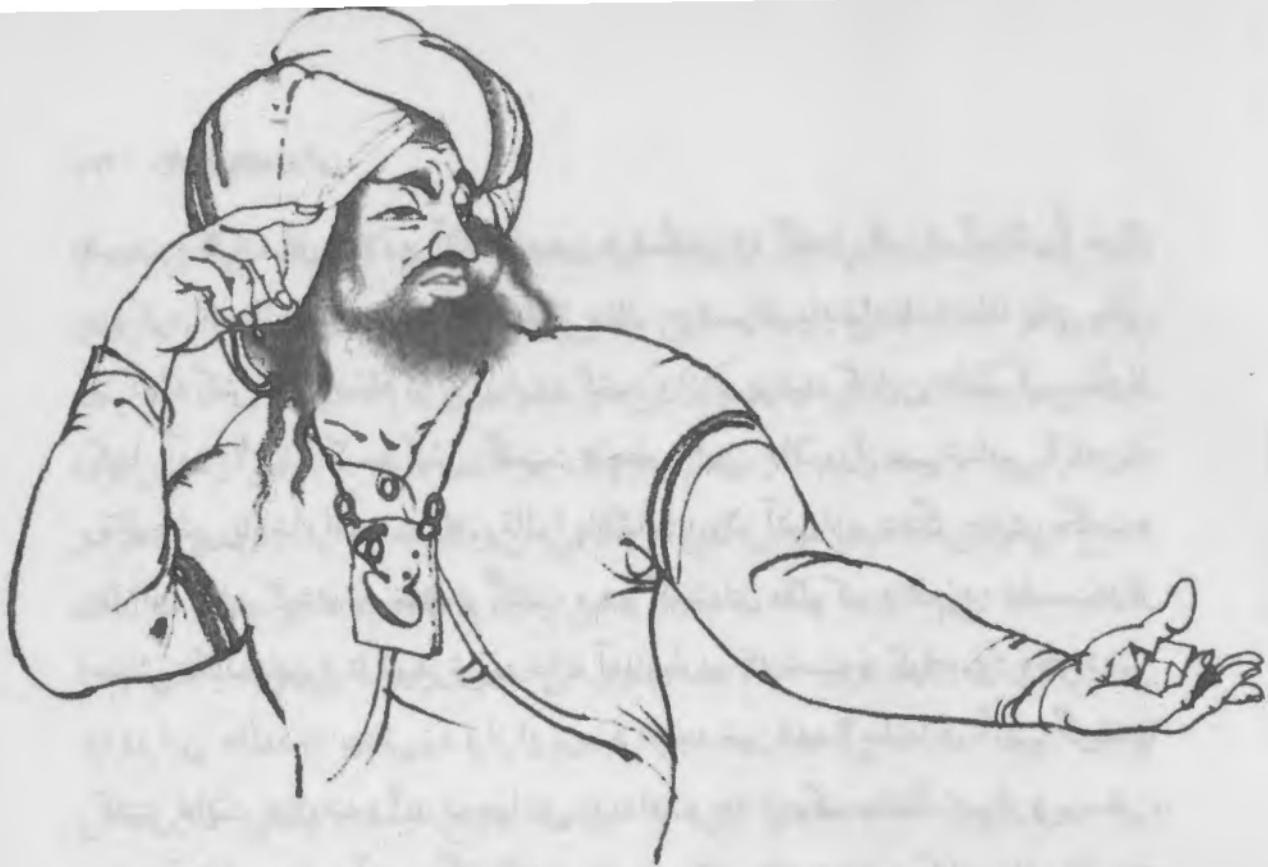
افسانه‌ها گاهی پند آموزند، گاهی با شوخی و طنز در آمیخته‌اند، در بعضی از آنها سخن از جادو و طلس و دیو و پری و حوادث اعجاب‌انگیز است، گاهی از زبان پرنده‌گان و جانوران بازگومی شوند، و بعضی به وقایع عادی زندگی آدمی نزدیک می‌شوند و از رؤیا و خیال‌اند کی فاصله‌می‌گیرند. اما همیشه در هر حال پایانی خوش دارند، و در اکثر قریب به اتفاق آنها بدکاران عاقبت به مجازات می‌رسند. ستمگران ناکام می‌مانند. حق به حق دار می‌رسد. در دیار افسانه‌ها بیچارگانی که شبها برهمه و گرسنه زیر سقف ستارگان می‌خوابند و خواب بهروزی و نیکبختی را می‌بینند، به آرزوی خود می‌رسند و از فقر و نکبت رهائی می‌یابند. دلباختگانی که یک عمر در فراق محظوظ اشک رینته‌اند و درمانده و سرگردان شده‌اند معشوق را در کنار خود می‌بینند. پری رویان طلس شده از قالب قورباغه‌ها و سگ‌ها و گربه‌ها، که دیوان برایشان ساخته‌اند، بیرون می‌آیند و با شاهزاده محظوظ خود عقد ازدواج می‌بندند... و شاید آدمی که در دنیا واقعی کمتر رنگ پیروزی و عدالت را به چشم می‌بیند به تحقق آرزوها یش در عالم افسانه‌ها قناعت می‌کند. و این یکی از دلایل پایداری و جاودانگی افسانه‌های است. و در این مورد سخن بسیار است.

و اما بعضی از افسانه‌هایی که در این مجموعه دو جلدی گرد آمده، ترجمه و بازنویس از چاپ سوم کتابی است به نام «قصه‌های ایرانی»<sup>۱</sup> به زبان فرانسه، و بعضی دیگر بازنویس روایتی است از حکایاتی که به نام افسانه‌های ایرانی در جهان شهرت یافته‌اند، که بهر تقدیر امیدواریم با ذوق نوجوانان و «جوانان قدیم» روزگار ماسازگار باشد.

## فهرست

۹	حَمَال و رِمَال
۲۷	عُمَر جاویدان
۳۷	هفت براذر
۴۹	شیر پیر
۵۳	درخت گردی سالار آباد
۶۳	طناب
۷۱	خیر و شر
۷۷	کفشهای بُلقاراسم
۸۷	شمშیر تقدیر
۹۳	رؤیاهای جوان شکارچی





## حَمَال و رَقَال

در زمان قدیم مرد بینوایی بود که در بازار شهر اصفهان هاربر بود. از صبح تا شب بارهای سنگین را به پشت می‌کشید و از دکانی به دکان دیگر و از انباری به انبار دیگر می‌برد. و باز حمت بسیار لقمه نانی درمی آورد، و با این زندگی سخت می‌ساخت و شکر گزار بود که به زور بازوی خود نان می‌خورد و دست احتیاج نزد کسی دراز نمی‌کند.

و اما بشنوید از زن جوان و باهوش این مرد زحمتکش، که دو هفته یک بار بقچه‌اش را می‌بست و به حتمام بزرگی می‌رفت که نزدیک بازار بود. در یکی از همین روزها وقتی زن به حمام رسید و در رخت کن بقچه‌اش را در گوشه‌ای گذاشت، یک وقت دید که در ورودی حتمام باز شد وزنی با چادر زرق و برق دار ابریشمی وارد شد و یک دفعه همه دلاک‌های حتمام که در رخت کن نشسته بودند از جا بلند شدند و دویدند جلو، و دور ویر او حلقه زدند و بقچه‌اش را گرفتند و در بالای رخت کن جائی برای او باز گردند، و چند نفر رفتند و برای این زن چای و

شربت و قلیان آوردند، و آنقدر مجیز و تملقش را گفتند که زن آن باربر خیال می‌کرد که تازه وارد دست کم باید از زنان حرم‌سرای پادشاه باشد، اما وقتی یکی از کیسه‌کش‌های حمام را به کناری کشید واز او پرسید که این خانم کیست و از کجا آمده؟ زن کیسه‌کش گفت: «چطور این خانم را نمی‌شناسی؟ او زن رمال باشی پادشاه است... بله. رمال<sup>۱</sup> پادشاه!». زن آن باربر دیگر چیزی نگفت و بعد از حمام کردن به خانه برگشت و در گوشه‌ای مغلوب و غم‌زده نشست و از جایش تکان نخورد تا شوهرش به خانه آمد. باربر که خسته و کوفته بود وقتی زنش را در این حال دید بهتیش زد واز او پرسید: «چه خبر شده؟ خانه‌ات آتش گرفته یا کشتی‌هایت غرق شده؟» زن جوابش را نداد. و بعد از یک ساعت اصرار و پرسش، عاقبت زن به حرف آمد و گفت: «امروز به حمام رفتم و دیدم که به زن رمال چه عزّت و احترامی می‌گذاشتند. می‌گفتند شوهرش رمال باشی پادشاه است. وقتی پای آن زن به رخت کن حمام رسید نمی‌دانی چه خبر بود. مثل آن بود که زن سوگلی پادشاه به حمام آمده. همه کیسه‌کش‌ها و دلاک‌ها مثل پروانه دور او چرخ می‌زدند. نمی‌دانی چه ناز و تکبری داشت. یکی برایش چای می‌ریخت، یکی برایش شربت می‌برد. بقچه‌اش را برداشت بالای دست همه، و باز کردند و نمی‌دانی چه رخت و لباسی توی بقچه بود. همه زری دوزی. همه مروارید دوزی... اما من در پائین رخت کن نشسته بودم و با حسرت نگاه می‌کردم. و هیچ کس محل سگ به من نمی‌گذاشت.»

مرد باربر خندید و گفت: «زن! وقتی دیدم آن‌طور غم‌زده و بدبخت در آن گوشه نشسته‌ای هزار جور فکر و خیال به سرم زد. این که غم و غصه ندارد. در این دنیا هر کس جا و مقامی دارد. شوهر تو حتماً است و شوهر آن زن رمال. از قدیم گفته‌اند هر کسی را بهر کاری ساختند!»

۱- کسی که علم رمل دارد و به آن عمل کند. فالگیر- و رمل فنی است که به وسیله آن طالع کسان را به دست آورند واز آینده خبر دهد. (فرهنگ معین)

زن گفت: «جانم! عزیزم! اشتباه تو در همین جاست که خیال می کنی باید تا آخر عمر حمال باشی و حمال باقی بمانی و از صبح تا شب مثل حیوان بارهای سنگین را بگذاری روی دوشت و از این سر بازار ببری به آن سر بازار. اما اگر یک ذره هوش و حواس است را به کار بیندازی و یک جو همت به خرج بدھی از همین فردا صبح می توانی شغلت را عوض کنی، و بگوئی من رمال نه حمال... قول می دهم در ظرف چند روز کارت سگه بشود و همین رمال پادشاه بباید و جلوی تو لنگ بیندازد. و آن وقت توی حمام همه جلوی من دولا و راست می شوند و بقچه ام را بالای دست همه جا می دهند.»

مرد باربر گفت: «مثل این که حواس جمع نیست. رمالی کار آسانی نیست. باید عالم بود. باید طالع بین بود. باید فالگیری و رمل بلد بود. باید آینده را پیش بینی کرد. من که حتی از یک ساعت بعد خودم خبر ندارم چطور می توانم رمال باشم؟»

اما زن دست بردار نبود و با این حرفها قانع نمی شد و می گفت: «بیخود نیست که حمال شده ای؟ برای این که حاضر نیستی یک روز فکر صاحب مردهات را به کار بیندازی. رمالی هزار بار از حمالی آسان تر است. فقط باید وسایل کار را فراهم کنی. این هم خیلی ساده است. فردا صبح کوله پشتی و چرخ دستی و وسایل کار حمالی را می فروشی و با پول آن ابزار شغل رمالی را تهیه می کنی. من یک جفت گوشواره طلا دارم و چند تا دست بند نقره، و مقداری خرت و پرت، که همین فردا همه را می فروشم، با پول آن یک دکان در گوشه ای اجاره می کنی و روی یک تشکچه در بالای دکان می نشینی و منتظر مشتری.»

مرد باربر گیج و مبهوت شده بود وزن جزئیات کار را برای او شرح می داد: «شوهر عزیز! از پیشگوئی و طالع بینی هم نترس. مثل بقیه فالگیرها و رمالها هر چیز بی معنی و مهمی که به فکرت رسید پشت هم ردیف کن و تحويل مشتری بده. از قدیم گفته اند تا احمق در جهان است مفلس درنمی ماند. شاید اول کار

کمی مشکل باشد. اما مدتی که گذشت در حقه بازی و پشت هم اندازی می‌شوی استاد. و اسم تو سر زبان‌ها می‌افتد، و هر مزخرفی که بگوئی مردم باور می‌کنند.» مرد باربر هنوز خیلی تردید داشت، و خیال می‌کرد این کار شدنی نیست. اما زن او بعد از آن که جزئیات کار را برای او شرح داد، حرف آخرش را زد و گفت: «یا آن که از فردا رمال می‌شوی و من هم می‌شوم زن جناب رمال باشی. یا آن که همین فردا صبح طلاقم می‌دهی و من هم می‌روم خانه مادرم!». و مرد حمال با آن که از عاقبت این کار می‌ترسید، به خاطر زنش که او را از ته دل دوست می‌داشت، حرف اورا قبول کرد و صبح روز بعد وسایل کار حمالی را فروخت وزنش از طرف دیگر، گوشواره طلا و خرد و ریزه‌های نقره‌ای خود را به پول نقد تبدیل کرد، و آن مرد باربر که پولی به دستش آمده بود اول به دکانی رفت که وسایل و ابزار رمل می‌فروخت، و طاس‌ها و صفحه فلزی مخصوص رمل را که شماره‌ها و نقش‌های مخصوصی داشت خرید. و بعد از آن در شهر راه افتاد و پرسان و جویان دکانی را در یک جای دور دست برای کار خود مناسب دید، و آن را اجاره کرد، حصیر پاره‌ای از خانه آورد و کف آن انداخت و روی تشکچه‌ای در بالای دکان نشست و صفحه رمل را جلوی خود گذاشت و طاس‌ها را به دست گرفت و منتظر مشتری بود، بی آن که از رمل سر رشته‌ای داشته باشد و از طالع بینی چیزی بداند. و گاهی در دل به زن لجباز خود نفرین می‌کرد، که او را به چنین کاری و ادانته، که عاقبت‌ش را نمی‌دانست، و حتی می‌ترسید که حرفهای بی‌ربطی بزند و سر خود را به باد بدهد. اما در این فکرها بود که یک دفعه چهار نفر، خنجر به کمر و با سر و لباس خاک آلود وارد شدند و رودرروی او نشستند، و سر کرده آن چهار نفر به زبان آمد و گفت: «رمال باشی و طالع بین عزیز!... مرگ و زندگی ما به دست تست. ما در جستجوی قاطر گمشده کاروان هستیم. کاروان ما از جای دوری چندین خروار طلا و نقره و چیزهای قیمتی را می‌آورد که به خزانه پادشاه تحويل بدهد. تا نزدیک اصفهان بی‌هیچ حادثه‌ای آمدیم، اما در اینجا ناگاه متوجه شدیم که قاطری که دو

کیسه بزرگ پر از نقره بارش بود گم شده. هر چه دور و بررا گشته ام اثری از او پیدا نکردیم. به ما رحم کن طالع بین عزیز! اگر قاطر گمشده پیدا نشود پادشاه به هیچ کدام از ما رحم نمی کند و همه ما را که مسئول این کاروان بودیم به دست میرغضب می سپارد.»

رمآل سابق حتمال بند دلش پاره شد، ترس به جانش افتاد، به خودش فشار می آورد که آن چهار مرد، متوجه ترس و اضطراب او نشوند. صفحه رمل را پیش کشید و چند بار طاس‌ها روی صفحه ریخت. اما چیزی سردرنیاورد. به کاروان سالار و همراهانش نگاه کرد و دید که کوچکترین حرکات اورا زیر نظر گرفته‌اند و از او جواب می خواهند. چاره‌ای جز این ندید که حرفهای بی‌ربطی پشت هم ردیف کند و به آنها بگویید. و عاقبت بعد از چند دقیقه که چشمها یش را بست و فکر کرد، به حرف آمد و گفت: «همین ساعه بروید و دومن نخودچی و کشمش بخرید، و آنها را چهار قسمت کنید، و هر کدام یک قسمت را بردارید، آن وقت چهار نفری در یک صف مستقیم پشت سر هم و با فاصله چند متری حرکت کنید، نفر اول در قدم اول یک نخودچی باید بخورد، نفر دوم یک کشمش، نفر سوم یک نخودچی و نفر چهارم یک کشمش، و دفعه بعد بر عکس نفر اول یک کشمش می خورد، و نفر دوم یک نخودچی... و به همین ترتیب در هر چهار قدم ترتیب نخودچی و کشمش خوردن را عوض کنید و مستقیم جلو بروید و به جلو نگاه کنید، همین که نخودچی کشمش‌ها تمام شد، به قاطر گمشده می‌رسید.»

کاروان سالار با خوشحالی دو سکه طلا جلوی او گذاشت، و قول داد که اگر قاطر گمشده را پیدا کند هشت سکه طلای دیگر هم خواهد داد. و هر چهار نفر از دکان بیرون دویدند و دومن نخودچی کشمش بخریدند و به دستور رمآل عمل کردند و در یک صف مستقیم پشت سر هم ایستادند و راه افتادند، و نخودچی کشمش‌ها را به ترتیبی که رمآل گفته بود خوردند، و رفتند و رفتند، تا آن که نخودچی کشمش‌ها تمام شد، و جلوی خودشان را نگاه کردند و قاطر گمشده

را دیدند، که در میان ویرانه‌ای مشغول علف خوردن بود. جلو دویدند و دیدند که بارش دست نخورده و سالم مانده. خرم و خوشحال قاطر گم شده را به کاروان رساندند و خودشان به دکان رمقال رفتند، که روی تشکچه‌اش نشسته بود و در این فکر بود که اگر مزخرفاتی را که به هم بافته، و تحويل آن چهار نفر داده به نتیجه نرسد چه رسوانی بزرگی به بار خواهد آمد، و از کجا معلوم که یکی از آن چهار نفر از جا درنورد و سر او را گوش تا گوش با خنجر تیزش از تن جدا نکند؟... اما یک وقت به خود آمد و کاروانسالار و همراهانش را دید که خرم و خوشحال جلوی او ایستاده بودند. هر چهار نفر چنان با عزت و احترام به او نگاه می‌کردند که کم مانده بود، که دست و پای او را ببوسند. کاروانسالار هشت سگه طلا روی تشکچه او گذاشت و گفت: «تو جان همه ما را نجات دادی. ما به دستور تو عمل کردیم. و به محض آن که نخودچی کشمش‌ها تمام شد قاطر گم شده را در یک ویرانه پیدا کردیم.»

بعد از رفتن کاروانسالار و همراهانش، رمقال سابق حمال در دکان را بست و به خانه رفت و داستان را از اول تا آخر برای زنش تعریف کرد. زن که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت گفت: «دیدی شوهر عزیزم؟ دیدی که رمقالی هزار بار از حمالی آسان‌تر است؟ وانگهی تو در یک روز ده سگه طلا عایدت شده، این پول بایست سال حمالی هم گیرت نمی‌آمد. تازه این اول کار است. من مطمئنم که کاروانسالار و همراهانش این داستان را در همه جا، و به خصوص برای درباریان و بزرگان تعریف می‌کنند، و داستان تو هزار جور شاخ و برگ پیدا می‌کند و به گوش همه می‌رسد، و از این به بعد هر کس هرجور گرفتاری برایش پیش می‌آید نزد تو می‌آید.»

اما شوهر او هنوز با ترس و لرز از کار و حرفة جدیدش حرف می‌زد و می‌گفت: «زن! ... این دفعه شانس آوردم، و مهمل بافی‌های من به نتیجه رسید. معلوم نیست که فردا چه می‌شود. شاید یک نفر باید و چیزی از من بخواهد و من

حرف احمقانه‌ای بز نم و کار او از آنچه هست بدتر بشود. آن وقت می‌دانی که چه  
بلائی سرمن می‌آید؟

زن گفت: «نترس!... با دل گرمی و اطمینان کارت را بکن. از صد تا حرف  
مفت که بز نم، اگر فقط یکی درست از آب دربیاید برای هفت پشتت بس است.  
وانگهی بعد از مدتی که کارت گرفت و اسم و رسمی پیدا کردی هرجور مزخرفی  
بگوئی شنونده خودش حرفهای ترا جوری تعبیر و تفسیر می‌کند که تو همیشه توی  
بازی برنده می‌شوی!»

حروفهای زن جوان و باهوش در دل شوهرش نشست، و صبح فردا زودتر از روز  
پیش به دکان رفت و روی تشکجه نشست و صفحه رمل را گذاشت جلوی خودش،  
وطاس‌هارا به دست گرفت و منتظر ماند. اما هنوز ساعتی نگذشته بود که یک وقت  
متوجه شد دو نفر بالباسهای زربفت وارد دکان او شدند. که در همان نظر اول آنها  
را شناخت. نفر اول حکمران اصفهان بود و نفر دوم داروغه شهر. چنان ترسیده بود  
که دلش می‌خواست زمین یک باره دهن باز کند و او را ببلعد. در ته دل هزار بار  
زنش را نفرین کرد، و با خود می‌گفت که قطعاً این دو نفر آمده‌اند که او را  
با زداشت کنند و ببرند، که چرا بی‌جواز و بی‌صلاحیت رمالی می‌کند. اما این فکر  
زود از سرش بیرون رفت. چون پیش خودش حساب می‌کرد که اگر این طور بود  
یکی دو نفر از گزمه‌ها می‌آمدند و او را به زندان می‌بردند. در این جور کارهای  
پیش پا افتاده شخصیت‌های بزرگی مثل حکمران و داروغه دخالت نمی‌کنند، و  
درشان آنها نیست که بیایند و رمال بینوا و مفلوکی را بازداشت کنند. پس چاره را  
در آن دید که ساکت و آرام بماند تا حکمران و داروغه حرفشان را بزنند.

حکمران و داروغه روی سکوئی در گوشۀ دکان نشستند و اول حکمران به  
حرف آمد و گفت: «حتماً تعجب می‌کنی که ما را در اینجا می‌بینی؟ دیروز  
کاروان سالار و همراهانش آمدند و برای ما گفتند که به کمک تو قاطر گمشده را  
پیدا کرده‌اند. آن وقت ما متوجه شدیم که رمال بزرگی در شهر ما هست که در

یک گوشه پرت دکانی به این کوچکی دارد و حالا آمده‌ایم که از تو کمک بگیریم. داستان از این قرار است که یک ماه پیش دزدان نابکار نقب زدند و همه موجودی خزانه شاهی را دزدیدند و برداشتند. و ما در این یک ماه هر چه گشتمیم و دور و بر شهر را زیر نظر گرفتیم نه از دزدان اثری پیدا کردیم نه از آن گنج گرانبهائی که دزدیده و برداشته بودند. پادشاه به ما چهل روز وقت داده، که آن ثروت بی‌حساب را از دزدان بگیریم و به خزانه تحويل بدھیم. و فقط ده روز دیگر فرصت داریم. اگر در این ده روز دستمان به جائی بند نشود و سر نخی پیدا نکنیم احتمال دارد که پادشاه ما را به دست میرغضب بدهد.»

حکمران در اینجا نفسی تازه کرد و پنجاه سکه طلا درآورد و به رمال داد و گفت: «این پیش پرداخت ماست. اگر موجودی خزانه شاهی را پیدا کنی، و به ما نشان بدھی، هر چه بخواهی خواهیم داد. و حتی ترتیبی می‌دهیم که جای رمال باشی مخصوص پادشاه را بگیری.»

رمال سابق حمال با آن که مضطرب بود و هراسان، که مبادا دروغی بگوید و سرش بالای دار بود، خودش را آرام و بی‌خيال نشان می‌داد، و برای آن که فرصتی داشته باشد که بتواند مهملاتی به هم بیافتد و به حکمران و داروغه بگوید، به آنها گفت: «تا فردا به من مهلت بدھید. فردا صبح در همین ساعت بیائید، بلکه بتوانم خبر خوشی به شما بدهم». حکمران و داروغه خوشحال و امیدوار از جا بلند شدند و رفته‌ند، و رمال را با غم و غصه‌هایش تنها گذاشتند. رمال بعد از رفتن آنها حالت را نمی‌فهمید هزار جور فحش و ناسزا نثار خودش کرد که نفهمیده و نسنجیده، پایش را از گلیم خودش درازتر کرده، و دکان رمالی باز کرده، و حالا باید جواب حکمران و داروغه را بدهد، و مخفی گاه دزدان وجودی خزانه شاهی را پیدا کند. و حسرت روزهایی را می‌خورد که حمالی می‌کرد، و بارهای سنگین را از این سر بازار به آن سر می‌برد و چند درهمی درمی‌آورد و بازن و بچه‌هایش می‌خورد و شبها آسوده می‌خوابید.

اما بشنوید از دزدان خزانه شاهی، که در همه جا مراقب بودند، و آن روز هم سایه به سایه حکمران و داروغه را تا دم دکان رمایل رفته بودند و همه حرفهای حکمران و داروغه و رمایل را شینیده بودند. سرکرده دزدان که شنیده بود این رمایل عجیب، چقدر ساده و آسان قاطر گمشده را پیدا کرده، و داستان نخودچی کشمش را چندین نفر با صد جور شاخ و برگ برای او تعریف کرده بودند، وقتی در چند قدمی دکان رمایل، صدای او را شنید که به حکمران و داروغه می‌گفت که فردا صبح بیایند تا خبرهای خوبی به آنها بدهد، چند نفر از دزدها را که همراهش بودند به گوشه‌ای کشید و گفت: «رفقا! این رمایل را دست کم نباید گرفت. از کار دیروزش پیداست که از همه چیز باخبر است، و حتی می‌داند که ما کی هستیم و کجا هستیم و موجودی خزانه را کجا مخفی کرده‌ایم. باید صبر کنیم تا از دکانش بیرون بیاید و سایه به سایه او برویم و بینیم که چه کار می‌کند و کجا می‌رود.» غافل از این که رمایل بینوا چنان خودش را باخته بود که اگر از ترس زنش نبود دو پای دیگر قرض می‌گرفت و از اصفهان به آن سر دنیا فرار می‌کرد. و تنها امیدش این بود که به خانه برود و باز زن جوان و هوشمندش مشورت کند بلکه راهی برای فرار از این مخصوصه پیدا کند، به همین علت هم زودتر دکانش را بست و بیرون آمد، و آهسته آهسته به طرف خانه‌اش به راه افتاد. از بس توی فکر بود چند بار نزدیک بود پایش به سنگ و کلوخی گیر کند و سکندری بخورد و به زمین بیفتند. اما سرکرده دزدان و همراهانش که سایه به سایه او می‌رفتند، خیال می‌کردند که او در خیالات و افکار خودش فرو رفته است تا بتواند از همه اسرار جهان سر در بیاورد! و رمایل همچنان می‌رفت، و در هیچ کجا مکث نکرد، جز چند دقیقه‌ای در کنار بساط یک میوه‌فروش، و کمی انجیر از او خرید، و از آنجا یک راست به خانه رفت، و دزدان هم دنبال او رفتند و نزدیک خانه او در گوشه‌ای در تاریکی منتظر ماندند. رمایل که از هیچ کجا خبر نداشت، همچنان متفسک و مضطرب به خانه رسید، اما زنش با روی خوش از او استقبال کرد، و رمایل ابن‌جیره‌های را که خریده

بود به دست او داد، زن فرصت نداد که شوهرش از بخت بد خود گلایه کند، با شادی و شیرینی به او گفت: «عزیز دلم! جسم و روح من! شوهر محبویم! بگو ببینم امروز چقدر درآمد داشتی؟» رمال گفت: «باور می کنی اگر بگوییم پنجاه سکه طلا نصیبیم شد». زن خندید و گفت: «عزیزم! جانم! بیخود و بجهت نبود که اصرار کردم دست از حتمالی برداری و رمال بشوی». رمال ماجرای آن روز را برای زنش حکایت کرد و با غم و غصه گفت: «نمی‌دانم فردا به حکمران و داروغه چه بگوییم؟ اگر حرف بی‌ربطی بزنم و بو ببرند که تا چند روز پیش حتمالی کرده‌ام و از رمالی سرنشته ندارم معلوم نیست چه بلائی به سرم می‌آید!» زن او را دلداری داد. اما او ترسیده بود و به هیچ ترتیب آرام نمی‌گرفت، و مرتبأ با صدای بلند می‌گفت: «خدایا! خداوندا! چه گناهی مرتکب شدم که در این دام افتادم. خدا یا! این بندۀ بد بخت تو با پای خودش به دام افتاد!»... و در همین وقت دزدها که از انتظار در تاریکی خسته شده بودند، به راهنمایی سرکرده خود از دیوار بالا رفند تا روی بام بروند. و سرکرده دزدان که زودتر از همه به بام رسیده بود، صدای رمال را شنید که می‌گفت: «... این بندۀ بد بخت تو با پای خودش به دام افتاد!» و به خیال آن که رمال درباره او حرف می‌زند مات و مبهوت شد و با خود گفت: «این مرد سالار و سرور همه جادوگران دنیاست. از توی اناقش همه جا را می‌بیند و می‌داند که ما از روی دیوار به بام آمده‌ایم!» و رمال بی‌خبر از آنچه در بالای بام خانه او می‌گذشت، نگاه می‌کرد به زنش، که انجیرها را به جای آن که دانه دانه توی دهان بگذارد، دوتا دوتا و پشت سرهم، می‌خورد و در واقع می‌بلعید، و رمال که می‌trsید انجیرها توی گلوی او گیر کند و بلائی سر او بیاید، فریاد زد: «آهای!... این طور نه... یکی یکی!»... و سرکرده دزدها بهتیش زده بود، چون در همین موقع دزدها می‌خواستند دوتا از دیوار بالا بیایند، و او با اشاره به آنها فهمانده بود، که یکی یکی و بی‌سروصدای دیوار بالا بیایند. و دیگر برای او شگن نمانده بود که رمال از جزئی ترین مسائل خبر دارد و حتی می‌داند که آنها چطور

نفس می کشند! و چاره را در این دید که با همراهانش قضايا را درمیان بگذارد. دزدها وقتی داستان را شنیدند یکه خوردند و به سرکرده خود گفتند که راه و چاره‌ای پیدا کند. سرکرده دزدان فکری کرد و گفت: «با این رمقال که همه چیز را می داند نمی شود درافتاد. اگر دیر بجنیم فردا صبح همه چیز را به آنها نشان می دهد. و همه ما را می برنند کنچ زندان. و بعيد نیست که چند نفر از ما را دار بزنند. چاره این است که با خود او معامله‌ای بکنیم و دست کم خودمان را از این مخصوصه نجات بدھیم.» دزدان گفتند: «رأی رأی تست. هر کاری که مصلحت می دانی بکن!... سرکرده دزدان از روی بام پرید توی حیاط، و فریاد زد: «آهای صاحبخانه!... رمقال صدای او را شنید و با ترس و لرز از اتاق بیرون دوید و گفت: «آنجا چه خبر است. کی آنجاست؟» سرکرده دزدان جلوتر آمد. رمقال هیکل غول آسای او را دید و نزدیک بود از ترس قلبش از کار بیفت، اما پیش از آن که چیزی بگوید، سرکرده دزدان گفت: «رمقال عزیز! می دانیم که تو از همه چیز خبر داری. اما بگذار بگوییم که من رئیس دزدها هستم. ما چهل نفریم. ما بودیم که نقب زدیم و هر چه در خزانه بود بردیم و همه را در خرابه‌ای پای دیوار جنوبی با غ مسعود بیک زیر خاک پنهان کردیم. حالا آمده‌ام با تو معامله‌ای بکنم. ما حرفی نداریم که موجودی خزانه را تحويل بدھیم. به شرطی که تو نشانی ما را به حکمران و داروغه ندهی. و فعلًا برویم پی کارو کسیمان. تا بعداً بینیم چه می شود.»

رمقال که گیج و متغير بود، بی آن که به روی خود بیاورد که از حرفهای او چیز زیادی نفهمیده، با این معامله موافقت کرد، و سرکرده دزدان و همراهانش از او تشکر کردند و راهشان را گرفتند و رفته‌اند. زن رمقال که همه چیز را از توی اتاق شنیده بود، وقتی شوهرش را گیج و حیران در کنار خود دید، گفت: «حالا فهمیدی که حق با من بود؟ کم کم همه باورشان می شود که تو از همه چیز خبرداری، و خودشان خودشان را لو می دهند. و اگر حوصله کنی و کمی هوش واستعداد داشته باشی خود به خود همه قضايا حل می شود. از همین حالا مثل آفتاب برایم روشن

است که شوهر من می‌شود رمقال باشی پادشاه و من هم می‌شوم بانوی محترم جناب آقای رمقال باشی، و توی رخت کن حمام بقچه‌ام را بالای همه بقچه‌ها جا می‌دهند و همه کیسه‌کش‌ها و دلاکهای حمام جلو من دولآ و راست می‌شوند!»

صبح فردا رمقال سابقأ حتمال به دکان خود رفت. ساعتی بعد حکمران و داروغه آمدند و رمقال اول از آنها قول گرفت که با دزدان کاری نداشته باشند، و نام و نشانی دزدان را از او نپرسند، و بعد جای دقیق مخفی گاه گنجینه به سرقت رفته را گفت. و چند ساعت نگذشت که مأموران گنجینه را پیدا کردند و به خزانه منتقل کردند، و رمقال چند صد سگه طلا نصیبیش شد، و نام او بر سر زبانها افتاد. و دیگر کسی در شهر نبود که این رمقال عجیب را نشناسد، و در هر گوشه شهر قصه و حکایتی از کارهای شگفت‌انگیز او نقل می‌کردند، قصه‌ها و حکایاتی که روح رمقال سابقأ حتمال از آن خبردار نبود، و کم کم همه معتقد شده بودند که هیچ چیز در دنیا نیست که این رمقال از آن بی‌اطلاع باشد، و این قضايا به گوش پادشاه هم رسیده بود، به همین علت چند روز بعد که انگشت‌گرانبهای دختر پادشاه گم شد و رمقال باشی مخصوص دربار نتوانست چیزی درباره آن بگوید، رمقال سابقأ حتمال را خبر کردند و بردنده به حضور پادشاه. پادشاه و درباریانش در تالار بزرگی جمع شده بودند، و دختر پادشاه در سمت راست تخت زرین پادشاه ایستاده بود. پادشاه رو گرد به رمقال، و گفت: من انگشت‌دخترم را از تو می‌خواهم. شنیده‌ام که از همه اسرار خبر داری. حالا وقت امتحان است. و انگهی دخترم با آن که زرو زیور فراوان دارد، به این انگشت‌علقه‌مند است، و می‌گوید هر وقت این انگشت‌را در انگشت خود می‌بیند احساس آرامش می‌کند... حالا که قضیه روشن شد، به ما بگو آن انگشت‌کجاست؟ کی آن را دزدیده؟ چه کسی آن را برداشته، و کجا پنهانش کرده؟»

رمقال در وسط تالار ایستاده بود و گیج و بہت زده اطراف را نگاه می‌کرد، و در دل به خودش وزنش نفرین می‌کرد، که چرا فریب خورده و خودش را گرفتار

کرده و یقین داشت که این بار اگر حرف بی معنی و احمقانه‌ای بزند مچش باز خواهد شد، و شهرت افسانه‌اش بر باد خواهد رفت.

پادشاه که طاقت صیر کردن نداشت، و عادت کرده بود که وقتی حرف می‌زند فوراً جواب بشنود، سر او داد کشید: «پس چرا حرف نمی‌زنی؟ انگشت‌گمشده دخترم کجاست؟»

رمال باز هم ساکت ماند و حیران و گیج به اطرافش نگاه می‌کرد. اول سمت راستش را نگاه کرد، و بعد سمت چپ را... و به سقف تالار و به کف تالار چشم دوخت. و نگاهش به سوراخ کوچکی در میان دو تا از سنگفرش‌های کف تالار خیره شد.

پادشاه با صدای بلندتر فریاد زد. «آهای! چرا مات برد؟ حرف بزن! انگشت‌گشتر دخترم کجاست؟»

رمال که بیش از این نمی‌توانست ساکت بماند سرش را بلند کرد و گفت: «قربانت گردم! من چیزی نمی‌بینم جز یک سوراخ». هنوز این حرف از دهانش بیرون نیامده بود که ناگاه دختر پادشاه از خوشحالی فریاد کشید و گفت: «رمال درست می‌گوید. حالا یادم آمد. دیروز که می‌خواستم حمام بروم. انگشت‌گشتر را در آوزدم و گذاشتم توی شکاف دیوار...» و از تالار بیرون دوید و چند دقیقه بعد برگشت و انگشت‌گشتر را به همه نشان داد. و حاضران رمال را تشویق کردند و دختر پادشاه از او تشکر کرد، و پادشاه رو کرد به او، و گفت: «از این به بعد رمال مخصوص من تو هستی. معلوم می‌شود آنچه درباره تو می‌گفتند حقیقت داشته!... و از حالا به بعد در همه جا همراه و ملازم من خواهی بود. و هر جا که باشم می‌توانی بی اجازه نزد من بیائی. و اگر مطلب مهمی به نظرت رسید به من بگوئی!»

واز آن روز به بعد حمال ما، شد رمال باشی مخصوص پادشاه وزن جوان و باهوش او شد بانوی محترم رمال باشی، و هر وقت که به حمام می‌رفت بقجه‌اش را بالای همه بقجه‌ها جا می‌دادند و جلوی او دولاً و راست می‌شدند. اما قضايا در

همین جا تمام نشد. رمقال باشی هر روز هنر تازه‌ای نشان می‌داد، و در دستگاه پادشاه عزّت و احترامش بیشتر می‌شد، و پادشاه به وجود او افتخار می‌کرد و می‌گفت: «بهترین رمقال دنیا را من دارم!»، و او را همه جا دنبال خود می‌برد. روزی از همین روزها پادشاه به شکار رفت و رمقال باشی را همراه خود به شکارگاه برد. از قضا وقتی پادشاه سوار بر اسب سفیدش تاخت می‌کرد ملخی پرواز کنان آمد و روی زین اسب او نشست، پادشاه دوبار سعی کرد او را بگیرد اما ملخ از دست او فرار می‌کرد و دوباره روی زین اسب می‌نشست، در همین موقع پادشاه و همراهانش رسیدند به یک گله آهو. که زیاد با آنها فاصله نداشتند اما پادشاه آنقدر با ملخ مشغول شده بود که هیچ توجهی به آن گله آهو نکرد، و به حال آن که تیری به چله کمان بگذارد و آهوئی شکار کند، تمام هوش و حواسش متوجه ملخ بود. که برای بار دوم فرار کرده، و دوباره آمده بود و روی زین اسب پادشاه نشسته بود، و این بار پادشاه حواسش را بیشتر جمع کرده و با یک حرکت سریع ملخ را گرفت، و آنقدر خوشحال شده بود که به فکر افتاد یک بار دیگر رمقال باشی جدید خود را امتحان کند. و برای این منظور دهنۀ اسب را کشید و مکثی کرد و رمقال باشی را که سوار اسب بود و همراه او می‌آمد صدا زد و گفت: «آی!... رمقال باشی!... من چه چیز توی دستم پنهان کرده‌ام؟ اگر بگوئی می‌فهمم که تو از همه اسرار غیب خبر داری!» رمقال باشی رویش را برگرداند تا پادشاه متوجه رنگ پریدگی او نشود، و در همین حال با خودش فکر می‌کرد که اگر مهملى به هم بافده و به شاه تحويل بدهد احتمال دارد که پادشاه او را از مقام والای رمقال باشی مخصوص خلع کند. و در دل به زنش بد می‌گفت که این گرفتاری دائم را برایش درست کرده، و آنقدر مأیوس شده بود که در وصف حال خودش بفهمی نفهمی زمزمه می‌کرد: «ملخک! ملخک!». یک بار جستی ملخک! دوبار جستی ملخک!... بار سوم توی خشت آهینه پادشاه گیرافتادی!»... پادشاه که زمزمه او را شنیده بود، فریاد زد: «آی! چه می‌گوئی! با صدای بلندتر حرفت را

بزن!» رقال باشی دل به دریا زد و با ترس و لرز گفت: «عرض کردم: ملخک! آی ملخک! یک بار جستی ملخک! دوبار جستی ملخک!... دفعه سوم در مشت آهنین پادشاه گیرافتادی!...»

پادشاه فریاد زد: «آهای! وزیر اعظم، کجایی؟ به خزانه دار بگو دهان این مرد را از طلا و جواهر پر کنند». و در همین حال مشتش را باز کرد و ملخی که در چنگ او گیر افتاده بود به بیرون پرید. و رقال باشی در این میان دهانش از تعجب بازمانده بود، و نازه می فهمید که آنچه در وصف حال خود گفته بود، پادشاه طور دیگری تعبیر و تفسیر کرده و به حساب ملخ گرفتن خودش گذاشته بود. این قضیه باعث شد که مقام و عزت رقال باشی باز هم بالاتر رفت، و به فرمان پادشاه خانه ای در جوار قصر به او دادند که با زن جوان و هوشمند خود زندگی کند و همیشه نزدیک و در دسترس باشد. و این زن که یک روز آرزو می کرد بقچه اش را در رخت کن حمام بالاتر از همه بقچه ها جا بدھند، با زنان درباری به بهترین حمام شهر می رفت، و گاهی دستور می داد که حمام را برای او فُرق<sup>۱</sup> کنند، و دو کنیز خوش سرولباس بقچه ها و اسباب حمام او را روی سرشان می گذاشتند و دنبال او می رفتد. و با این ترتیب رقال باشی ثروت زیاد و دم و دستگاهی پیدا کرده بود، و بیشتر اوقات انیس و مونس شخص پادشاه بود، اما هر چه ثروت جاه و جلال رقال باشی بیشتر می شد بیشتر می ترسید، که مبادا یک وقت اتفاقی بیفتند و او بند را آب بدھد و آبرو و حیشیتش بر باد برود و از آن بالا با سر به زمین بخورد. و حتی گاهی با خودش می گفت که «یک ساعت نیست که خیالم آسوده باشد، روزها دلوپس و نگرانم. و شب ها خواب و آرام ندارم. ای کاش دوباره حتمال می شدم و یک لقمه نان درمی آوردم و با خیال آسوده می خوردم و شبها راحت می خوابیدم، و زنم بقچه اش را در حمام محله پائین تراز همه در رخت کن باز می کرد، و مرا به این مقام نمی رساند که مدام با آتش بازی بکنم.»

---

۱- محلی که به شخص یا شخص معینی اختصاص دارد و دیگران از رفتن به آنجا ممنوعند. (فرهنگ معین)

رمال باشی شب و روز خودش را می‌خورد و کم کم ترس و نگرانی طوری به جان او افتاد، که یک روز به فکر افتاد خودش را به دیوانگی بزند، تا قبل از آن که آبرو و اعتبارش از بین برود و رسائی بار بیاورد، از دربار بیرونش کنند، و به گوشه‌ای بفرستند که دور از این‌ها و هو، و زرق و برق با خیال آسوده زندگی کند.

و آن روز برای آن که پادشاه و درباریان دیوانگی اش را باور کنند لباسش را پاره کرد و موهاش را چنگ زد و پریشان کرد، و با این وضع عجیب به تالار بزرگ قصر پادشاه دوید. پادشاه که در میان درباریانش روی تخت زرین نشسته بود، وقتی چشمش به رمال باشی افتاد تعجب کرد. و می‌خواست چیزی بگوید. اما رمال باشی به او فرصت نداد و فریاد زنان جلو دوید و به پادشاه حمله برد و تاج او را از سرش برداشت و به زمین پرتاب کرد. همه درباریان با وحشت جلو دویدند و پادشاه شمشیرش را از غلاف کشید. اما ناگهان چشم پادشاه و درباریان او به یک افعی افتاد که از زیر تاج بیرون خزید، و پادشاه ناراحتی و خشم خود را فراموش کرد و از تخت پائین آمد و دست رمال باشی را گرفت و گفت: «تو جان مرا نجات دادی. اگر یک دقیقه دیرتر رسیده بودی کار من تمام بود.» رمال باشی که اول قصد داشت دیوانه بازی درآورد، در گوشه‌ای ایستاد و چیزی نگفت. اما پادشاه به درباریان گفت: «وقتی رمال باشی با آن حال پریشان و موهای آشته وارد شد، من حس کردم که او چیزی را پیش‌بینی کرده، و با این سرعت آمده، که به من خبری بدهد».

این ماجرا باعث شد که باز هم مقام رمال باشی بالاتر برود، و بیشتر به پادشاه نزدیک شود، و حتی پادشاه به رئیس تشریفاتش دستور داد که عالیترین نشان مملکتی را به رمال باشی بدهد.. اما رمال باشی نگرانی و ناراحتی اش بعد از این ماجرا بیشتر شد، و به فکر افتاد که یک بار دیگر ادای دیوانه‌ها را درآورد بلکه پادشاه او را از خدمت معاف کند و دست از سر او بردارد، و مطمئن بود که این دفعه





بی تردید موفق خواهد شد. رمال باشی می دانست که هر روز صبح پادشاه بعد از بیدار شدن از خواب در حوضچه ای که در گوشه ای از قصر درست کرده بودند خودش را شستشو می دهد، و درست در همین موقع از خانه خودش که در جوار قصر بود، لباسها یش را کند و حوله ای به خودش بست و بیرون دوید و وارد قصر شد. نگهبانان قصر به همدیگر می گفتند: «رمال باشی دیوانه شده». ولی هیچ کس جرأت نمی کرد جلوی او را بگیرد. رمال باشی با همین وضع دوان دوان خودش را به حوضچه ای رساند که پادشاه در آن شستشو می کرد، و دستهای پادشاه را گرفت و او را از حوضچه بیرون آورد و بغلش کرد و از آنجا بیرون آورد، و در گوشه ای او را به زمین گذاشت. رمال باشی یقین داشت با این عمل پادشاه و درباریانش به دیوانگی او رأی می دهنند و از دربار بیرون ش می اندازند. اما در همین موقع سقف بالای آن حوضچه فرو ریخت. و پادشاه که بهت و تحسین به رمال باشی نگاه می کرد به او گفت: «یک بار دیگر جان مرا نجات دادی. من دوستی بهتر از تو ندارم.» و رمال باشی که می دید همه نقشه هایش نقش برآب شده نزدیک بود زیر گریه بزند. همه درباریان دور رمال باشی حلقه زده بودند و از او تشکر می کردند که یک بار دیگر جان پادشاه را نجات داده، و با این ترتیب برای پادشاه و درباریان او شگی باقی نمانده بود که رمال باشی از همه اسرار غیب خبردارد، و در پیش بینی وقایع هیچ کس به گرد او نمی رسد. و پادشاه می گفت که: «رمال باشی مخصوص من فقط یک پیشگو نیست، بلکه یک قهرمان و یک فرد شجاع هم هست. از این به بعد او باید همیشه در کنار من باشد. در دربار من از او وفادارتر و فداکارتر وجود ندارد. من باید در همه کارها با او مشورت کنم.»

پادشاه رمال باشی را مشاور مخصوص خود کرد، اما رمال باشی که فهمیده بود حتی با دیوانه بازی هم نمی تواند از دست سرنوشت خود فرار کند، و از تشویش و اضطراب دائمی رها شود، از قصر بیرون آمد و سر به کوه و صحراء گذاشت، و از آن به بعد هیچ کس از او خبری و اثری پیدا نکرد. حتی زن جوان و

هوشمند او چندین سال در شهرهای دور و نزدیک در جستجوی او بود و به نتیجه‌ای نرسید.

## ُعمر جاویدان

روزی روزگاری در یک شهر بسیار دور بازرگانی بود بسیار ثروتمند به نام زرجامه، که تنها یک پسر داشت به نام فرهاد. که نور چشم او بود و قوت جان او. فرهاد بسیار تیزهوش بود و فرز و چابک. در اسب سواری و تیراندازی مثل و مانند نداشت. وقتی بر اسب ابلق خود می‌نشست و تاخت می‌کرد باد به گردش نمی‌رسید. تیرش به خطأ نمی‌رفت. همه معلمانتش از او راضی بودند و می‌گفتند که فرهاد با یک بار شنیدن و خواندن هر درسی را از بر می‌شود. واين پسر چشم و چراغ خانه آن بازرگان بود، زندگی آنها به خوبی و خوشی و بی‌هیچ حادثه‌ای می‌گذشت، تا آن که یک اتفاق نظم زندگی آن خانواده را درهم رینخت.

قضیه از این قرار بود که یک روز نزدیک غروب سوار ناشناسی در مقابل در خانه آنها از اسب پیاده شد و برای زرجامه پیغام فرستاد که از سفری بسیار دور باز می‌آید، و خسته است، و منون خواهد شد اگر آن شب جائی به او بدهند تا استراحتی بکند و صبح فردا به راه خود ادامه بدهد. زرجامه که مهربان بود و

مهمان نواز، با عزّت و احترام او را در خانه خود پذیرفت و به دستور او خدمتکاران بهترین اتفاق را برای خواب و استراحت او آماده کردند، و آن شب سفره رنگینی گستردند و خوردند و نوشیدند، و بعد از آن که مهمان ناشناس از خستگی درآمد زرجماه از او خواهش کرد که داستان سفر خود را حکایت کند. فرهاد نیز در گوشه‌ای نشسته بود و کنجکاو بود که این حکایت را بشنود. مهمان ناشناس که پیدا بود رازی را پنهان میکند ابتدا انکار می‌کرد و عاقبت در پی اصرار زرجماه به زبان آمد و گفت: «در این سفر شاهد چیزهایی بودم که عجیب است و باور نکردنی. من عمرم را بیشتر در سیر و سفر گذرانده‌ام و عجایب بسیار دیده‌ام. اما در این سفر با حوادثی روبه رو شدم که به خواب و رؤیا می‌ماند.» و در اینجا چند لحظه‌ای ساکت شد و به فکر فرو رفت و باز دنباله کلام را گرفت: «... در یک سرزمین دوردست اسب می‌تاختم و پیش می‌رفتم، که به جنگلی رسیدم. یک جنگل انبوه. درختها طوری به هم تکیده بودند که روشنائی آفتاب پیدا نبود... درختها آن قدر بلند بودند که پنداری سرها یشان به آسمان سائیده می‌شد. واز همه عجیب‌تر پرنده‌ها بودند که فوج فوج از شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌پریدند و آوازهای غریبی می‌خواندند. از اسب پیاده شدم و به آواز پرنده‌ها گوش دادم. حیرت کردم. مثل این بود که پرنده‌ها به زبان آدمی حرف می‌زنند. یک دسته از پرنده‌ها سؤال می‌کردند و دسته دیگر جواب می‌دادند. حس می‌کردم که پرنده‌ها برای هم‌دیگر از اسراری حرف می‌زنند که هیچ کدام از چند و چون آنها خبر ندارند. دچار وهم و خیال شده بودم. حس می‌کردم که پرنده‌ها می‌خواهند رازی را به من بگویند یا چیزی را از من بپرسند. اما من نمی‌خواستم در دام وهم و خیال اسیر شوم. در میان آن جنگل انبوه پیش می‌رفتم. گاهی به ذهنم می‌رسید که پرنده‌ها به من هشدار می‌دهند که جلوتر نروم. کنجکاوتر شده بودم. حس می‌کردم که در آن جنگل اسراری هست که کشف آن بی‌حرف و خطر نیست. خسته بودم. دیگر تاب و توان نداشتم. و در این حال بود که به فضای بازی رسیدم.

که مثل میدان بزرگی بود در وسط جنگل. در گوشه‌ای از این فضای بی‌درخت کلبه‌ای بود. جلوتر رفتم. به کلبه رسیدم. و از روزنهای توی کلبه را نگاه کردم. و زنی را دیدم که موهای سفید و بسیار بلندی داشت، آنقدر بلند که دورتا دور او را گرفته بود. این زن پشت یک دستگاه بافندگی نشسته بود و چیزی می‌بافت. کمی بیشتر دقت کردم. و دیدم که آن زن مرتب‌آ درست می‌برد و موهای سفید خود را دانه دانه می‌کند و با آن موهای سفید چیزی می‌بافد و هر بار که دانه‌ای از موهای سفید خود را می‌گند، موی دیگری به همان بلندی در جای آن درمی‌آید. خیال کردم که خواب می‌بینم. کمی چشم‌هایم را مالیدم و متوجه شدم که خواب نیستم. و آنچه می‌بینم در بیداری است. در کلبه را باز کردم و به داخل کلبه رفتم، و در کنار آن زن و دستگاه بافندگی او ایستادم، و می‌دیدم که آن زن یک آن از کار خود دست بردار نیست. پشت هم موهایش را دانه دانه می‌کند و با آن چیزی می‌بافت. از او پرسیدم: «ای زن خوب و مهربان! چه می‌بافی؟». و آن زن سفید گیسو سرش را بلند کرد و در چشمهای من خیره شد. صورت زیبای پری مانندی داشت. دوباره از او پرسیدم: «چه می‌بافی؟». در جوابم گفت: «پارچه‌ای می‌بافم که هر کس از آن لباسی درست کند و بپوشد همیشه زنده می‌ماند.»

در اینجا مسافر ناشناس ساکت شد و دیگر چیزی نگفت. زرجامه از او خواست که دنباله داستان را بگوید. او گفت: «داستان من دنباله ندارد. از آن کلبه بیرون آمد و خود را به جاده اصلی رساندم و آنقدر رفت و رفتم تا از آن جنگل انبوه دور شدم.» زرجامه گفت: «دوست ناشناس من!... چرا در آنجا نماندی تا آن پارچه را از آن زن بگیری، و لباسی بدوزی که به عمر جاویدان برسی!». مسافر ناشناس چیزی نگفت. شاید از اسراری خبر داشت که نمی‌خواست بیش از آن چیزی بگوید. زرجامه با اصرار از او خواست که نشانی آن جنگل و کلبه آن پری بافده را به او بدهد. مسافر ناشناس گفت: «بیست روز تمام باید بطرف شمال اسب تازی کنم. در روز بیستم به یک بیابان می‌رسی، و آشیانه یرنده آتش را در بالای

درختی می‌بینی. در آنجا باید از اسب پیاده شوی، و آهسته آهسته در کوره راهی پیش بروی و رد پرواز پرنده آتش را درخت به درخت دنبال کنی، و فرسنگها و فرسنگها در این کوره راه بروی و از میان درختان افرا و بلوط و کاج عبور کنی تا به آن جنگل انبوه بررسی. واز آنجا به بعد خودت می‌توانی پیش بروی تا آن کلبه را پیدا کنی».

مسافر تازه‌وارد دیگر چیزی نگفت. و چون بسیار خسته بود به خوابگاه رفت. فرهاد که این حکایت را شنیده بود آن شب تا صبح خواب جنگل و پرنده آتش و پری بافنده را می‌دید. اما زرجمامه چنان مجذوب این داستان شده بود که یک لحظه پلک روی هم نمی‌گذاشت و بیدار مانده بود، و در همان حال در عالم رؤیا فرو می‌رفت و پری بافنده را می‌دید که موهای سفید خود را دانه دانه می‌گند و پارچه می‌بافد. و زرجمامه از خود بینخود می‌شد و از او می‌پرسید: «پارچه‌ای برای من می‌بافی که لباس عمر جاویدان را با آن درست کنم؟» و این رؤیا دست از او برنمی‌داشت و تا صبح بارها این رؤیا در نظر او تکرار شد.

آن شب صبح شد و مسافر ناشناس بر زین اسبش نشست و تاخت کرد واز آن حدود دور شد. فرهاد آن روز به شکار رفت و داستان مسافر ناشناس را کم و بیش به فراموشی سپرد. اما زرجمامه نمی‌توانست آن حکایت را از یاد ببرد. و چندین روز پیاپی به هر جا می‌رفت جنگل انبوه و پرنده آتش و پری بافنده را در مقابل خود می‌دید. و هر روز بارها در عالم خیال از پری بافنده خواهش می‌کرد که پارچه‌ای برای او بیافد.

و عاقبت در برابر این رؤیاهای مکرر نتوانست مقاومت کند. یک روز صبح از زن و تنها فرزندش فرهاد خداحافظی کرد و بر زین اسب سفیدش نشست و تاخت کنان دور شد. زرجمامه بیست روز تمام اسب تاخت، تا به بیابانی رسید، و در آنجا آشیانه پرنده آتش را در بالای درختی دید، که بالهای قرمزرنگ او در نور آفتاب می‌درخشید. از اسب پیاده شد، و حیوان را رها کرد که به هر جا که

می خواهد برود، و پای پیاده رده پرواز پرنده آتش را درخت به درخت دنبال کرد و چندین شبانه روز رفت و رفت تا به جنگل انبوه رسید.

و اما بشنوید از فرهاد و مادرش، که هر چه صبر کردند و چشم انتظار ماندند از زرجامه خبری نرسید. یک هفته، دو هفته، و چندین هفته پیاپی سپری شد و آنها بی خبر مانده بودند. تا آن که یک روز اسب سفید زرجامه را دیدند که بی سوار بازگشته بود، و فرهاد و مادرش بیشتر نگران شدند. بعد از آن چندین ماه گذشت و باز هم خبری نشد. یک روز صبح فرهاد از مادرش خدا حافظی کرد و بر زین اسب ابلق خود نشست و به تاخت از خانه و دیار خود دور شد. او در آن شب از آن مسافر ناشناس شنیده بود که به چه ترتیب باید به کلبه پری بافنده رسید، و به همان راهی می رفت که پدر او رفته بود. بیست روز تمام به سمت شمال اسب تاخت. و در روز بیستم به دشت وسیعی رسید، و آشیانه پرنده آتش را در بالای درختی دید. پرهای قرمز پرنده آتش در نور آفتاب می درخشید. از اسب پیاده شد و اورا رها کرد که بی سوار به خانه برگردد، و از آن به بعد پای پیاده می رفت و رده پرواز پرنده آتش را دنبال می کرد، و چندین شبانه روز رفت و رفت تا به جنگل انبوه رسید و وارد جنگل شد. در آنجا همان طور که مسافر ناشناس گفته بود پرنده ها را دید که فوج فوج از شاخه ای به شاخه دیگری می پریدند، و دسته جمعی آواز می خواندند. نفسش را در سینه حبس کرد و به آواز پرنده گان گوش داد. حیرت کرد. پرنده ها مثل این که به زبانی آشنا برای انسان با هم دیگر حرف می زدند. یک دسته سؤال می کردند و دسته دیگر به آنها جواب می دادند. پنداری از رازی حرف می زدند. دچار وهم و خیال شد. نزدیک بود در همانجا بماند و از آن پیشتر نزود. اما همه نیرویش را جمع کرد و به راه افتاد و از لابلای شاخ و برگ درختان راهش را باز می کرد و پیش می رفت. جنگل آنقدر انبوه بود که روشنایی آفتاب در آن نفوذ نمی کرد، و درختان آنقدر بلند، که پنداری سرها یشان به آسمان سائیده می شد. همه نشانی ها گواهی می داد که تا اینجا راه را درست آمده

بود. گاهی خسته می‌شد و تاب و توانش را از دست می‌داد. اما نیروی جوانی در او بود، و با کمی مکث کردن و در گوشه‌ای آسودن خستگی از تنش بیرون می‌رفت. فضای چنان تاریک بود که در آنجا روز با شب تفاوتی نداشت. واو آنقدر رفت و رفت و رفت تا رسید به یک فضای بی‌درخت و روشن. در گوشه‌ای ایستاد و به اطراف نگاه کرد. کلبه‌ای را در یک گوشه از این فضای بی‌درخت دید و به طرف کلبه رفت و از روزنه نگاهی به داخل کلبه انداخت، زنی را دید با موهای سفید و بسیار بلند، که پای یک دستگاه بافندگی نشسته بود، و دانه دانه موهاش را می‌گند و با آن پارچه می‌بافت، و هر دانه مویش را که می‌گند موی دیگری به همان بلندی سر جای آن می‌روئید. وارد کلبه شد، و جلو رفت و در کنار پری بافنده ایستاد و به او سلام کرد. پری بافنده گفت: «جوان! تو کیستی؟ از چه راهی آمدی؟ چطور اینجا را پیدا کردی؟». فرهاد داستان خود را از اول تا آخر برای او شرح داد و گفت: «آمده‌ام پدرم را پیدا کنم. مدت‌هاست که به این طرف آمده، و هیچ کس از او خبر ندارد.» پری بافنده گفت: «جوان! من از پدرت خبری ندارم. فعلًا فکر او را از سرت بیرون کن و در اینجا بمان، بلکه دوستان من بیایند و از پدرت خبری داشته باشند.» فرهاد با حیرت به او نگاه می‌کرد. پری بافنده برای او شرح داد که «من در حدود صد سال است که در این کلبه زندگی می‌کنم. جانوران و پرندگان جنگل دوستان من هستند و هر کدام از آنها به موقع خود می‌آیند و کاری برای من انجام می‌دهند، یوزپلنگ برای من گندمها را آرد می‌گند. خرس برایم آرد می‌پزد و سمور ظرفهایم را در آب دریاچه می‌شوید. و من کاری ندارم جز این که بنشینم و پارچه بیافم. و در این صد سال، زندگی ام به خوبی و خوشی گذشته. همه چیز مطابق میل من است. همه جانوران جنگل در خدمت من هستند و در این سالهای طولانی فقط موهایم سفید شده. و گرنه صورت و اندام من جوان مانده.» پری بافنده دیگر حرفی نزد و یک سینی بزرگ جلوی او گذاشت. که توی آن چند نوع غذا و شیرینی بود، مثل کباب کبوتر با چاشنی سیر

و سر که، مربای توت فرنگی و کیک سیب. که همه را خرس پخته و آماده کرده بود. و پری بافندۀ اصرار داشت که از کیک سیب بیشتر بخورد، که به عقیده او خرس در تهیۀ این نوع کیک تخصص داشت فرهاد که بسیار خسته و گرسنه بود، با اشتها غذا خورد، و می خواست برود و ظرفهای غذای را بشوید، که پری بافندۀ به او گفت: «زحمت نکش!... سمور می آید و ظرفها را می برد و می شوید.» فرهاد گیج و متحیر اطرافش را نگاه می کرد. پری بافندۀ از جا بلند شد و تُشکی را که از پوست خز درست شده بود در گوشۀ ای پهن کرد و از او خواست که روی آن بخوابد. فرهاد بی آن که چیزی بگوید روی تشك دراز کشید. پری بافندۀ لحافی از اطلس روی او انداخت، و فرهاد از بس خسته بود به خواب رفت. و دیگر چیزی نفهمید. اما نزدیک نیمه شب از خواب بیدار شد، و اما در بستر ماند و چشمها یش را بست و خود را به خواب زد تا ببیند در آن کلبه چه اتفاقاتی می افتد. چند دقیقه‌ای نگذشت که مرد بسیار ریزه‌اندامی، که قد و بالایش از دو سه وجب بلندتر نبود و لیاسی از برگهای بلوط به تن داشت وارد شد و در مقابل پری بافندۀ تعظیمی کرد. پری از او پرسید: «در جنگل خبر تازه‌ای نیست؟» مرد چند وجبی گفت: «خیر قربان!... در جنگل هیچ خبری نیست» صدایش به بع بع بزغاله شباht داشت. و آن مرد دیگر چیزی نگفت و رفت. بعد از او یک خرگوش وارد کلبه شد و چنان تعظیمی کرد که گوشهای درازش به زمین رسید. پری بافندۀ از او پرسید: «تازه چه خبر؟»

خرگوش گفت: «خبر قابل عرضی نیست، قربان!»، و او هم رفت، و یک قورباغه وارد کلبه شد و تعظیم کنان در جای خود ایستاد. پری بافندۀ پرسید: «در جنگل خبر تازه‌ای نیست؟» قورباغه هم مثل بقیه گفت که خبری نیست، و رفت. بعد از رفتن قورباغه روباه وارد کلبه شد و تعظیم کرد. پری بافندۀ پرسید: «از کجا می آئی؟» روباه گفت: «از جنگل فیل‌ها، قربان!... نمی دانید که چه جنگ و ستیزی بود بین فیل‌ها. چنان به جان هم افتاده بودند، که می ترسم فیل‌های کوچکتر زیردست و پاله شوند». پری بافندۀ خندید و گفت: «برای

فیل‌ها غصه نخور. خیلی پوست کلفتند و زیر دست و پا هم که بروند چیزی شان نمی‌شود!». در همین موقع پرنده‌ای از پنجه‌های از پنجه وارد شد و روی دسته صندلی پری بافنده نشست. پرنده بالهای طلائی داشت و نوک نقره‌ای. پری بافنده از او پرسید: «از کجا می‌آئی؟» پرنده گفت: «من در تمام جنگل‌های این اطراف دور می‌زدم، و همه جا را دیدم. باز رگانی را دیدم که از راه دوری آمد، و راه را گم کرده بود، و در چنگ ارواح جنگل اسیر شده». پری بافنده از او پرسید: «فهمیدی که این باز رگان برای چه منظور به این جنگل آمد؟» پرنده گفت: «این باز رگان گویا در نظر داشته، که پیش تو بیاید، اما ارواح جنگل او را جادو کرده‌اند، و حالا دیگر هیچ کس را نمی‌شناسد و از گذشته‌اش خبر ندارد. و فعلًا در خدمت ارواح جنگل است. و شب و روز برای آنها کار می‌کند، چوب می‌بُرد، و برای ارواح جنگل هیزم جمع می‌کند». پری بافنده پرسید: «به چه ترتیب باید او را از دام جادو بیرون آورد؟ تا او بتواند گذشته‌اش را به یاد بیاورد؟» پرنده گفت: «فقط یک راه دارد. باید غروب آفتاب، یک نفر که او را می‌شناسد شاخه‌ای از درخت بلوطی را که نزدیک کلبه تست در آب خیس کند سه بار آهسته به صورت او بزند. که در این صورت از دام جادو آزاد می‌شود و گذشته‌اش را به یاد می‌آورد.» فرهاد که فهمیده بود باز رگانی که پرنده از او حرف می‌زند کسی جز پدر او نیست. از جا بلند شد و جلو رفت و از پری بافنده تشکر کرد و گفت: «پری بافنده! به من کمک کن تا پدرم را پیدا کنم و اورا از دام جادو بیرون بیارم».

پری بافنده گفت: «خیالت آسوده باشد. من به تو کمک خواهم کرد.» و با او از کلبه بیرون آمد و شاخه‌ای از درخت بلوط را که در بیرون کلبه بود گند و به دست او داد، و قممه‌ای را نیز پر از آب کرد و گفت: «این دو چیز را با خودت ببر. و مثل دو چیز بسیار قیمتی از آنها محافظت کن. راه طولانی است. هر وقت تشنهات شد کمی از آب قممه بخور. و مراقب باش که ذخیره آب تو تمام نشود. در این راه چشمۀ آب وجود ندارد.» و پیش از آن که فرهاد حرفی بزند پری بافنده

چند بار سوت زد. یک روباه بزرگ از میان درختهای جنگل بیرون دوید دوان دوان خود را به او رساند و گفت: «پری بافنده! با من چه کار دارید؟ قربان!» فرهاد به روباه گفت: «این جوان را به پشت خود سوار کن و او را بیر به سرزمین ارواح جنگل». روباه در مقابل فرهاد خم شد، فرهاد بر پشت او نشست و روباه مانند تیری که از کمان جسته باشد به شتاب حرکت کرد. و رفت و رفت و رفت. نزدیک ظهر او را به حاشیه سرزمین ارواح جنگل رساند. فرهاد از او تشکر کرد و پای پیاده به راه افتاد و ساعتها در آن سرزمین عجیب از این طرف به آن طرف رفت، تا آن که عاقبت پدرش را دید که سوار یک گاری پر از هیزم بود، و به طرف کلبه‌ای در آن نزدیکی می‌رفت. هر چه او را صدا زد و بی‌فایده بود. ناچار دنبال گاری دوید. گاری در مقابل کلبه‌ای ایستاد و زرجمامه پائین آمد تا بارهای هیزم را به انبار پشت کلبه ببرد. فرهاد جلو دوید و گفت: «پدر! صبر کن! مگر مرا نمی‌بینی؟ من فرهادم. پسر تو...» زرجمامه اعتنای نکرد. نه او را می‌شناخت و نه از گذشته چیزی می‌دانست. فرهاد داستان خود را از اول تا آخر برای او شرح داد، اما او چیزی را به یاد نمی‌آورد، و بی‌آن که به او توجهی کند مشغول جابه‌جا کردن هیزم‌ها شد. فرهاد ناچار در گوشه‌ای صبر کرد، تا غروب آفتاب نزدیک شد. در آن موقع شاخه بلوط را در آب خیس کرد و سه بار آهسته به صورت پدر زد. زرجمامه ناگاه به خود آمد و گفت: «فرهاد! تو در اینجا چه می‌کنی؟» فرهاد یک بار دیگر داستان خود را برای او حکایت کرد. زرجمامه همه چیز را به خاطر آورد. و فرهاد را در آغوش گرفت و صورت او را غرق بوسه کرد، و از او پرسید: «از چه راه می‌شود به کلبه آن پری بافنده رفت؟» فرهاد گفت: «یک روباه مرا اینجا آورد. پری بافنده به او گفت که مرا به اینجا بیاورد.»

پدر و پسر در این گفت و گو بودند که روباه بزرگ خود را به آنها رساند و پشتیش را خم کرد، و هر دو بر پشت او نشستند. و روباه باز مثل تیری که از کمان جسته باشد حرکت کرد و به شتاب آنها را از سرزمین ارواح جنگل بیرون برد. و

چند ساعت بعد آنها در کنار کلبه پری بافنده بودند. از پشت روباه پائین آمدند و از او تشکر کردند. و وارد کلبه شدند. اما کلبه در هم ریخته و آشته بود. از پری بافنده و دستگاه بافندگی او اثری نبود. یک یوزپلنگ و یک خرگوش و یک قورباغه و آن مرد چندوجی و در کلبه دور هم جمع شده بودند پنداری عزا گرفته‌اند. روباه که تازه از راه رسیده بود از آنها چیزهایی پرسید و نزد زرجامه و فرهاد آمد و گفت: «من زیان شما انسان‌ها را خیلی خوب بلدم. داستان از این قرار است که ارواح جنگل بعد از آن که فهمیدند که شما دو نفر به کمک پری بافنده از سرزمین آنها فرار کرده‌اید به او شک بردنده، که مبادا برای هر دوی شما پارچه بیافد، تا با آن لباس درست کنید و به عمر جاویدان برسید. به این علت آمدند و او را با دستگاه بافندگی اش از اینجا به سرزمین خود بردنده. ارواح جنگل به پری بافنده گفته بودند که آدمی حق ندارد عمر جاودانه داشته باشد. که اگر انسانها عمرشان خیلی طولانی باشد یا عمر جاویدان پیدا کنند، تعدادشان آنقدر زیاد می‌شود که در روی کره زمین دیگر جایی برای همه پیدا نمی‌شود. پس باید یک عده برونده تا جا برای بقیه باز شود. اما پری بافنده خیلی مهربان بود و از این راز باخبر نبود. و اگر ارواح جنگل دخالت نمی‌کردند شاید شما دو نفر به عمر جاویدان می‌رسیدید.»

زرجامه و فرهاد حرف‌های او را به دقت گوش دادند و چیزی نگفتند و با او خداحافظی کردند و به راه افتادند، تا از جنگل بیرون بروند. هر دوی دانستند که راه دور و درازی در پیش دارند. اما دلشان خوش بود و آسوده خاطر بودند. دیگر در فکر عمر جاویدان نبودند، و آرزو داشتند هر چه زودتر به خانه برسند، و در طی عمر کوتاه خود مزه خوشبختی را بچشند!



## هفت برادر

در روز گار قدیم نیشابور شهری بود بزرگ و آباد، و در گوشه میدان بزرگ شهر کاروانسراei بود که اتاقها و خوابگاههای داشت بسیار قشنگ و مرتب و راحت. و هر کاروانی که از شرق به غرب می‌رفت، یا از غرب بازمی‌گشت چند شبی را در سر راه خود در نیشابور بارمی‌انداخت، و کاروانیان هم استراحتی می‌کردند و هم چیزهای می‌خریدند و می‌فروختند. نظم و ترتیب و امنیت این شهر در همه جا ضرب المثل شده بود. دورقادور این شهر پرثروت و نعمت دیوار بلندی ساخته بودند، و در پشت آن خندق‌های عمیقی کنده بودند، و دروازه‌های شهر را هنگام غروب آفتاب می‌بستند. و دروازه‌بانان به هر غریبه‌ای که شک می‌بردند اجازه ورود نمی‌دادند، و داروغه و گزمه‌هایش از صبح تا شب در شهر گشت می‌زدند و مراقب بودند، و با این حساب هیچ دزد و راهزنی نمی‌توانست لاف بزند و اذعا کند که یک دینار از اموال مردم را دزدیده یا به غارت برد. و اقا بشنوید ماجراهی عجیب هفت برادر را، که دزد و راهزن بودند، و در عین

حال با انصاف و خوش قلب، که سالهای سال بود اموال ثروتمندان را به غارت می‌بردند و بین مردم فقیر قسمت می‌کردند. و این هفت برادر مدتها بود که عهد کرده بودند به هر قیمتی طلسم را بشکنند و به نیشابور دستور دزند. و برای این منظور چندین ماه در اطراف دیوارهای شهر کمین کردند، بلکه رخنه و روزنی پیدا کنند و شبانه وارد نیشابور شدند. و از طرف دیگر دروازه‌های شهر قراولانی را که بر سر دیوارها پاس می‌دادند زیر نظر گرفتند، و همه قضايا را سنجیدند و سبک و سنگین کردند، و عاقبت متوجه شدند که از این راهها به جائی نمی‌رسند و اگر بی‌گدار به آب بزنند به چنگ مأموران داروغه اسیر می‌شوند. اما هفت برادر نومیدند، و هر شب در گوشه‌ای دور هم جمع می‌شدند و نقشه می‌کشیدند و طرح تازه‌ای می‌ریختند، که همه بی‌نتیجه بود. تا آن که یک شب برادر سوم در میان جمع به زبان آمد و گفت: «برادران! من راه ورود به نیشابور را تقریباً پیدا کرده‌ام». برادران اصرار داشتند که هرچه زودتر طرح و نقشه اورا بشنوند، و او به تفصیل شرح داد که «از چندین نفر از خبرگان، و راهزنان حرفه‌ای و سالدیده شنیده‌ام که فقط یک نفر راه پنهانی ورود به نیشابور را می‌داند. و افسوس که حاضر نیست این راز را به کسی بگوید. این شخص درویشی است که در یک کلبه در دامنه کوهی نزدیک نیشابور تنها و منزوی زندگی می‌کند. این طور که می‌گویند، این مرد که به نام درویش مهربان معروف است، در جوانی دزد و راهزن بوده، و در این کار بالا دست نداشته بود هیچ کس حریف او نمی‌شده. درویش مهربان وقتی به سن چهل سالگی می‌رسد از کارش پشیمان می‌شود و توبه می‌کند، و حالا در حدود سی چهل سال است که گوشه گیر شده. اما در کلبه‌اش به روی همه باز است، و هر کس گرفتاری یا مشکلی دارد، نزد او می‌رود، درویش مهربان اگر بتواند گره از کار او باز می‌کند و به همه گمراهان راه درست را نشان می‌دهد...»

برادران وقتی این داستان را شنیدند به فکر فرو رفتند. برادر چهارم گفت: «بر فرض که درویش مهربان راه پنهانی ورود به نیشابور را بداند، چه فایده دارد؟ او

که رازش را فاش نمی کند. با زور و ضرب که نمی شود زبان او را باز کرد.» برادر اول که نقشه کش و مغز متفسکر این گروه بود گفت: «این کار را بگذارید به عهده من. راهش را بدم. قبل‌چند بار نام درویش مهربان را شنیده بودم. می‌دانم که کلبه او در دامنه کدام کوه است. می‌گویند حتی وقتی که او راهزن مشهوری بود هیچ کس را اذیت نمی‌کرد و هر وقت که با دارودسته اش راه کاروانی را می‌بست و اموالشان را می‌گرفت، هر کسی که عجز و التماس می‌کرد اموالش را پس می‌داد، و از بقیه اموال فقط قسمتی را برمی‌داشت، و می‌گفت این را برای رفقایم و یک عده افراد محتاج می‌برم. برادرها! من می‌دانم که چطور باید زبانش را باز کرد.»

صبح روز بعد برادر اول به اتفاق برادر دوم و برادر سوم با اسب به طرف کوهی رفتند که کلبه درویش مهربان در دامنه آن بود، ساعتی بعد از ظهر بود که به کلبه درویش رسیدند. وارد کلبه شدند و در گوشه‌ای نشستند. درویش مهربان که چشمهاش را بسته، و در عالم خودش فرو رفته بود، وقتی چشمهاش را باز کرد به سه برادر خوشآمد گفت. و از جا بلند شد تا قوت و غذائی برای آنها بیاورد. برادر اول دستش را بوسید، و گفت: «ما در راه نان و پنیری خورده‌ایم و گرسنه نیستیم برای حاجتی نزد شما آمده‌ایم.». درویش مهربان گفت: «هر چه در دل شما سه نفر هست بگوئید. در اینجا هیچ آداب و تشریفاتی نیست. خانه درویش مهربان است و هر کس به هر زبانی که دلخواه اوست حرفش را می‌زند. اگر کاری از دست من برآید مضایقه نمی‌کنم. و اگر نتوانم ساده و راحت می‌گویم که از من درویش این کار برنمی‌آید.». برادر اول که زبان چرب و نرمی داشت. گفت: «جناب درویش! ما هفت برادریم. که در غم و شادی در کنار هم دیگریم، و پشت و پناه و یار و یاور هم دیگر... چند هفته است که برای برادر کوچکتر ما گرفتاری بزرگی پیش آمده. بی گناه در زندان نیشابور افتاده، و قاضی شهر همین دیروز حکم اعدامش را صادر کرده، و قرار است پس فردا صبح برادر کوچکتر و معصوم

مارا دار بزند. و بعد از مرگ او ما شش نفر تا زنده‌ایم عزادار می‌شویم. و جمع ما داغدار می‌شود. و دست و دل ما دنبال هیچ کاری نمی‌رود... درویش مهربان! تو تنها فریادرس ما هستی. ما آمده‌ایم تا از تو کمک بگیریم. سه برادر دیگر ما در چند فرسنگی اینجا منتظرند که ما خبر خوبی برای آنها ببریم.» درویش مهربان سرش را بلند کرد و در چشم‌های برادر اول خیره شد و پرسید: «جان من! نمی‌گوییم که ناروا می‌گوئی، اما می‌خواهم بدآنم چرا قاضی شهر حکم به اعدامش داده؟ مگر نمی‌گوئی که بی‌گناه است، و کار بدی نکرده؟». برادر اول سرش را زیر انداخت و با صدائی غم آلود و لرزان گفت: «درویش مهربان! برادر کوچکتر ما آدم بی‌نهایت دلسوز و دل‌رحمی است. هر وقت چشمش به آدم فقیر و بد‌بختی می‌افتد بی‌اختیار اشکش جاری می‌شود، و هر چه دارد به او می‌بخشد. در یک شب سرد زمستانی، در تاریکی یک نفر را می‌بیند که در گوشه کوچه نیم برهنه افتاده دلش به رحم می‌آید و بالاپوش خود را در می‌آورد و جلویی رود که به او پوشاند، در همین موقع گزمه‌ها می‌رسند و او را می‌گیرند. و در روشنائی فانوس معلوم می‌شود که آن شخص نیم برهنه را با خنجر زهر آلود کشته‌اند. و هر چه بعداً تحقیق می‌کنند قضیه آشکار نمی‌شود. بد‌بختانه برادر کوچکتر ما هر چه می‌گوید و قسم می‌خورد که رهگذری بوده، و از قضايا خبر نداشته، و قصد کمک به آن شخص نیم برهنه را داشته، کسی باور نمی‌کند. و قاضی بعد از چند هفته تحقیق، چون گناهکار واقعی را پیدا نمی‌کند، حکم می‌کند که برادر کوچکتر مرادار بزند.» برادر اول دیگر نتوانست حرفی بزند و حق حق به گریه افتاد. و به اشاره او دو برادر دیگر هم حق حق به گریه افتادند. درویش مهربان دلش برای آنها سوخت و گفت: «عزیزانم! گریه نکنید. بگوئید که چه کاری از من برمی‌آید؟ برفرض که بروم و به قاضی بگوییم که برادر کوچک شما بی‌گناه است. کسی به حرف من درویش یک تاقباً گوش نمی‌دهد.». برادر بزرگتر گفت: «ما هم از شما توقع این کار را نداریم. ولی اگر به ما راهی نشان بدھید که پنهانی و شبانه وارد نیشاپور

بشویم، ما شش برادر خودمان را به آب و آتش می‌زنیم و برادر کوچک را به هر قیمتی که باشد از زندان بیرون می‌آوریم.» درویش مهربان چند دقیقه‌ای در فکر فرو رفت و نگاهی به آن سه برادر انداخت و گفت: «من اطراف نیشابور را مثل کف دستم می‌شناسم. در ایام جوانی که راهزن بودم یک ساعت قرار و آرام نداشتم، و مثل برق و باد از این گردنه به آن گردنه می‌رفتم، و جائی نبود که ندیده و نشناخته باشم، اما بیائیم بر سر گرفتاری شما برادران، که نمی‌دانم که هستید و چه هستید. این طور که می‌گوئید می‌خواهید وارد نیشابور بشوید و برادر کوچکتان را از مرگ نجات بدھید. من راه مخفی ورود به شهر را به شما نشان می‌دهم، به شرطی که قول بدھید جوانمرد باشید و تازنده هستید دست افتاد گان را بگیرید و اگر به جاه و جلال و مال و ثروتی رسیدید به فکر بیچارگان و مظلومان باشید.» سه برادر قول دادند که در راه خطأ قدم برندارند. آن وقت درویش مهربان به آنها گفت: «در ده فرسنگی جنوب نیشابور ویرانه‌ای هست، که در قدیم آسیابی در آنجا بوده و کار می‌کرده، و حالا خرابه‌های آن آسیاب باقی مانده، و در گوشه‌ای از این ویرانه نیزاری می‌بینید، و در وسط آن نیزار چاهی هست، که در نظر اول کسی متوجه آن نمی‌شود. اما با کمی دقت چاه را پیدا می‌کنید. این چاه بسیار عمیق است و ته آن به یک راهروی طولانی راه دارد. و در این راهروی طولانی که معلوم نیست در چه زمانی درست شده، باید پیش بروید، و بروید تا بررسید به انتهای آن، که می‌رسد به ته چاه دیگری که اگر از آن بالا بروید درست در وسط یکی از انبارهای متروکه کاروانسرای معروف نیشابور سردرمی‌آورید. و از آنجا دیگر راه باز است، و می‌توانید بروید و برادرتان را نجات بدھید و از همان راه بیائید تا بررسید به آن ویرانه.» درویش مهربان دیگر چیزی نگفت، و آن سه برادر هر چه پرسیدند جوابی نداد. اما سه برادر که به مقصد رسیده بودند از جا بلند شدند و دست درویش مهربان را بوسیدند و از کلبه او بیرون آمدند، و سوار اسبهایشان شدند و به تاخت رفتند، تا در تاریکی شب رسیدند به جائی که چهار

برادر دیگر در انتظارشان بودند. و صبح روز بعد هفت برادر سوار شدند بر هفت اسب، و رفتند و رفتند تا رسیدند به ویرانه‌ای که درویش مهربان نشان داده بود. و در گوشه آن ویرانه، نیزار کوچک را دیدند، و بعد از مدتی کندوکاودهانه چاه را، که در زیر سنگ بزرگی مخفی شده بود پیدا کردند، سنگ را از دهانه چاه برداشتند و آن وقت به اشاره برادر بزرگتر، که سر کرده و نقشه کش آن دسته هفت نفری بود، برادر چهارم و برادر پنجم طنابی به کمرشان بستند و به ته چاه رفتند، و از آنجا وارد راهرو شدند مشعلی را که با خودشان برده بودند روشن کردند و در آن راهروی طولانی رفتند و رفتند تا در انتهای آن به چاهی رسیدند، و برادر چهارم در همانجا ماند و برادر پنجم به کمک وسایلی که با خودشان آورده بودند بالا رفت و رسید به انبار متروکه، و از آنجا وارد کاروانسرا و میدان بزرگ شد، و در شهر گشته زد و دوباره به انبار متروکه برگشت، و به ته چاه رفت و با برادر چهارم باز از راهروی طولانی گذشتند و از ته چاه بالا رفتند و قضايا را برای برادران خود شرح دادند، و همه خُرم و خوشحال منتظر ماندند که برادر بزرگتر تصمیم بگیرد. برادر بزرگتر گفت «ماراه مخفی ورود به نیشاپور را پیدا کرده‌ایم، اما بی احتیاطی نباید کرد. این طور که می‌گویند شبها چند سگ درندۀ را در شهر رها می‌کنند. و این سگها به محض آن که غریبه‌ای را ببینند چنان سروصدائی راه می‌اندازند که گزمه‌ها خبردار می‌شوند. پس باید اول فکری برای این کار کرد.» برادر بزرگتر دو برادر ششم و هفتم را راهنمایی کرد که به شهر بروند و در دکانهای قصابی اطراف میدان بزرگ به کاری مشغول شوند، و کم کم با سگها کنار بیایند». و همان روز آن دو برادر به شهر رفتند، و به قصابهای محلات اطراف میدان گفتند که حاضرند بی‌مزد و مواجب، چند هفته در دکان آنها شاگردی کنند. و هر کدام در دکان مشغول به کار شدند. و آن دو برادر روزها در دکان قصابی به هر کاری تن می‌دادند، و شاگردی و پادوئی می‌کردند، و در ضمن کار استخوانها و گوشت‌ریزه‌ها را در گوشه‌ای روی هم می‌ریختند، و چون گفته بودند که جائی

ندارند و شبهای در دکان می‌خوابند، وقتی هوا ناریک می‌شد از دکان بیرون می‌آمدند و همه استخوانها و گوشت‌ریزه‌ها را جلوی سگها می‌ریختند، چند شبی نگذشت که سگها به محض رها شدن سراغ آنها می‌آمدند و دم تکان می‌دادند و سهم خود را می‌گرفتند و می‌رفتند. دو هفته بعد این دو برادر به بقیه برادران خبر دادند که سگها رام شده‌اند، و برادر بزرگتریک شب همه برادران را بر سر چاهی که در وسط نیزار بود جمع کرد و گفت امشب باید کار را تمام کرد، و وظیفه هر کدام را شرح داد، و ساعتی بعد همه از راه مخفی، با وسایل و لوازم کافی به انبار متروکه رسیدند و از آنجا به کاروانسرا، و میدان بزرگ رفتند سگهای درنده پیش دویند تا ببینند در سیاهی شب چه کسانی آرامش شهر را به هم زده‌اند، اما دو برادر ششم و هفتم، چند پاره استخوان و چند تکه بزرگ گوشت به آنها دادند، و سگها بی‌سروصدا به خوردن گوشت و استخوان مشغول شدند، و هفت برادر با دسته کلیدهای مخصوصی که داشتند در چند دکان زرگری و عتیقه فروشی را باز کردند، و هر چه دم دستشان آمد در کیسه‌های ریختند که همراه آورده بودند، و هر بعد از آن به کاروانسرا رفتند و در انبار بزرگ کالاهای قیمتی را باز کردند، و هر چه سبک وزن و سنگین قیمت بود انتخاب کردند و در کیسه‌ها ریختند و نزدیک سحر با کیسه‌های پر، از چاهی که در وسط انبار متروکه بود پائین رفتند، اما دو برادر ششم و هفتم در نیشابور ماندند و به دکانهای قصابی برگشتند تا کسی به آنها گمان بد نبرد، و در جریان قضایا هم باشند، و ببینند که داروغه و گزمه‌ها چه خواهند کرد، و چه کسانی را به اتهام دزدی نزد قاضی خواهند برد.

و اما وقتی هوا روشن شد، و کم کم عده‌ای به بازار آمدند ناگهان از هر طرف سرو صدا بلند شد و صدای آی دزد! آی دزد! در فضا پیچید، و گزمه‌ها دوان دوان آمدند. و داروغه و قاضی و حاکم شهر را خبر کردند، و هر کس چیزی می‌گفت، و به طرفی می‌دوید، و تا ساعتی همه گیج و حیران بودند. در نیشابور چنین چیزی سابقه نداشت، و همه معتقد بودند که خطرناکترین دزدان جرأت

ورود به این شهر را ندارند. ولی حالا به چشم خود می‌دیدند که یک عده وارد شهر شده‌اند، و در دکانها را باز کرده، یا شکسته‌اند، و اشیای قیمتی زیادی را از دکان‌ها و انبار بزرگ به غارت برده‌اند. هیچ کس نمی‌دانست چه کسانی و از کدام سوراخ به شهر آمده‌اند. داروغه از تمام دروازه‌بانها در میدان بزرگ شهر باز جوئی کرد. همه می‌گفتند که دیشب حتی یک بار هم دروازه‌های شهر باز نشده‌اند، و از غروب آفتاب تا دمدمه‌های صبح حتی یک نفر غریبه یا آشنا وارد شهر نشده است. داروغه عقیده داشت که شاگردان دکانهای که اشیای قیمتی می‌فروشنند دست به دست هم داده‌اند و به این دزدی بزرگ دست زده‌اند. دلیلش هم این بود که سگهای درنده اصلاً پارس نکرده‌اند. پس معلوم می‌شود که دزدها غریبه نبوده‌اند، و سگها با آنها آشنا بوده‌اند. حاکم و قاضی با نظر او موافق بودند. داروغه چند نفر از گزمه‌ها را فرستاد تا چند تا از پادوها و شاگردها را بیاورند، و گزمه‌ها هم رفتند و هفت هشت نفر را که به آنها مشکوک بودند آوردند و قاضی از آنها مدتی بازپرسی کرد، اما آنها قسم می‌خوردند که روحشان از جائی خبر ندارد، قاضی قانع نشد و دستور داد آنها را به چند ستون که در اطراف میدان بزرگ بود، بینند و شلاق بزنند. عده زیادی در میدان بزرگ جمع شده بودند. همهٔ ثروتمندان و افراد سرشناس شهر در اطراف حاکم و قاضی و داروغه حلقه زده بودند و اموال دزدی شده را از آنها می‌خواستند، قاضی برای رضایت خاطر آنها دستور داد که متهمان را بیشتر شلاق بزنند، و یکی دو نفر از پادوها، که ضعیف‌تر بودند، زیر شلاق از هوش رفته بودند. یکی از آن دو برادر گفت: «من دیگر نمی‌توانم این وضع را ببینم. می‌ترسم چند تا از این افراد بی‌گناه زیر شلاق جان بدھند.»، برادر دیگر، یعنی برادر کوچکتر گفت: «باید کاری کرد. اما نباید به ما سوءظن پیدا کنند». برادر ششم گفت: «ما به درویش مهربان قول دادیم که جوانمرد باشیم و دست افتادگان را بگیریم. من کاری می‌کنم که دست از آن نیچاره‌ها بردارند، و به ما هم بدگمان نشوند». برادر کوچکتر چیزی نگفت، و

برادر ششم از میان جمع راهش را باز کرد و خود را به حاکم و قاضی و داروغه رساند و گفت: «این بیچاره‌ها را شلاق نزنید. هیچ کدام دزد نیستند. من می‌دانم که دزدها از کجا آمده‌اند، و اموال دزدی را در کجا مخفی کرده‌اند». قاضی به فراشان حکومتی اشاره کرد که دست از شلاق زدن آن بینوایان بردارند، و از آن جوان که مدعی بود دزدها را می‌شناسد پرسید: «از کجا به این راز پی بردی؟»

برادر ششم گفت: دیشب در دکان قصابی خوابیده بودم، سروصداحائی شنیدم، و بیرون آمدم. یک عده را دیدم که در دکان‌ها را باز می‌کنند، و هر چیز را که به دستشان می‌رسد در کیسه می‌ریزند و می‌برند سایه به سایه آنها رفتم، از دور دیدم که اموال دزدی را کجا پنهان کرده‌اند.»، حاکم و قاضی و داروغه و یک عده از کسانی که دور آنها حلقه زده بودند، دنبال برادر ششم راه افتادند، و از آنجا به کاروانسرا رفتند. برادر ششم آنها را به انبار متروکه برد و چاه عمیق را در گوشة انبار نشان داد و گفت: «دزدها با اموال دزدی وارد این چاه شدند و پائین رفتند. من یقین دارم که این چاه به یک نقب و از آنجا به خارج شهر راه دارد. و دزدها هنوز فرصت نکرده‌اند اموال را به جای دوری بردند، و احتمال دارد که در ابتدای نقب همه را روی هم کپه کرده‌اند تا در فرصت مناسب همه را از اینجا ببرند.» قاضی و صاحبان اموال به برادر ششم گفتند که اگر به ته چاه بروند و اموال دزدی را کشف کند هر چه بخواهد به او می‌دهند، و او هم قبول کرد و طنابی آوردند و به کمرش بستند، و او وارد چاه شد و پائین رفت. چاه آن قدر عمیق بود که ته آن دیده نمی‌شد. وقتی پای برادر ششم به آب رسید، به چابکی وارد راه روی زیرزمینی شد و از آنجا به طرف چاه خروجی حرکت کرد. و آن‌ها که در بالای چاه در انبار متروکه ایستاده بودند هر چه منتظر ماندند از او اثری ندیدند. و هر چه سرشان را توی چاه بردند و فریاد کشیدند کسی به آنها جواب نداد. یک نفر می‌گفت که احتمال دارد در ته چاه از هوش رفته باشد، دیگری می‌گفت که حتماً رفقایش در آن راه روی زیرزمینی، که حرفش را میزد، منتظر او بوده‌اند، و با

هم فرار کرده‌اند. و دیگران حدس‌های دیگری می‌زدند، و ناچار دنبال یک نفر دیگر بودند که بیاید و داوطلبانه ته چاه برود. چاه آن قدر عمیق بود که هیچ کس داوطلب نمی‌شد، تا آن که برادر کوچکتر پیش آمد و قبول کرد که ته چاه برود و به آنها خبر بدهد که در آنجا چه اتفاقی افتاده. صاحبان اموال به او قول دادند که اگر موفق شود، یک قسمت از اموال پیدا شده را به او خواهند داد. و طناب را به کمر او بستند و برادر کوچکتر ته چاه رفت، و این بار هم صاحبان اموال و حاکم و قاضی و داروغه هر چه انتظار کشیدند خبری نشد. همه گیج و حیران شده بودند. و نمی‌دانستند که چه خبر است، و چرا هر کس ته آن چاه می‌رود ناپدید می‌شود و خبری از او نمی‌رسد. و بعد از ناپدید شدن آن دو نفر دیگر هیچ کس جرأت نمی‌کرد ته چاه برود و خبر بیاورد. چون تقریباً همه به این نتیجه رسیده بودند که هر کس ته این چاه برود زنده بیرون نمی‌آید. و از طرف دیگر هر چه در شهر جستجو کردند از اموال دزدی اثری به دست نیامد با این وصف صاحبان اموال مبلغ جایزه را بالا بردنده، و دو جوان ورزیده و چالاک طناب به کمر خود بستند و ته چاه رفته‌اند، و در آنجا راه ورودی به راه روی زیرزمینی را پیدا کردند، و رفته‌اند و رفته‌اند تا ببینند به کجا می‌رسند. و آنها که بالای چاه ایستاده بودند به این گمان که آن دو نفر هم در ته چاه جان باخته‌اند، از انبار متروکه بیرون رفته‌اند. اما نزدیک غروب آفتاب آن دو جوان از دروازه جنوبی شهر وارد نیشابور شدند و حکایت کردند که چگونه از یک نقب طولانی به چاهی رسیده، و از چاه بالا رفته‌اند، و از ویرانه‌ای در محل آسیاب سنگی قدیمی سر در آورده‌اند. و به این ترتیب حاکم و قاضی و داروغه و صاحبان اموال فهمیدند که جستجو بی فایده است، و دزدان از این راه آمده‌اند و همه چیز را غارت کرده، و برده‌اند.

و بشنوید از هفت برادر، که بعد از آن که دو برادر ششم و هفتم به آنها ملحق شدند، با کیسه‌های پراز اشیاء قیمتی و طلا و جواهر حرکت کردند. و اسب تاختند و در تاریکی شب به پناهگاه خود در یک کوهستان دورافتاده رسیدند. و یک هفتة

تمام از پناهگاه بیرون نیامدند، و در روز هفتم برادر بزرگتر که سر کرده و مغز متمنکر گروه بود گفت: «برادرها! ما طلسم را شکستیم و ثابت کردیم که حتی در نیشابور هم با آن همه برج و بارو می‌شود رخنه کرد. اما حالا که هفت روز از آن شب عجیب می‌گذرد حس می‌کنیم که خوشحال و راضی نیستیم. مثل این که یک جای کار ما عیب دارد.» برادر دوم گفت: «من در این چند روز با همه برادرها حرف زده‌ام. همه‌شان می‌گویند که ما درویش مهربان را فریب دادیم. و این موجود عزیز و دوست داشتنی را گمراه کردیم، وانگهی همه می‌گویند که ما به او قول داده‌ایم که وقتی به مال و ثروتی رسیدیم افتادگان را فراموش نکنیم.» برادر بزرگتر گفت: «حق باشماست. من هم در فکر درویش مهربان هستم. باید کیسه‌های پر از اموال دزدی را برداریم و نزد درویش مهربان برویم.» و همه چیز را بگوئیم. هر چه او بگوید قبول می‌کنیم.» برادرها رضایت دادند، و همه با هم حرکت کردند، و آن روز نزدیک غروب به کلبه محقر درویش مهربان رسیدند. در کلبه باز بود، و درویش در گوش‌های نشسته و در دنیای افکار و تخیلات خود فرو رفته بود. برادران رویه‌روی او نشستند و برادر بزرگتر داستان را از اول تا آخر حکایت کرد. درویش مهربان سری تکان داد و گفت: «دوستان! زودتر از این منتظر شما بودم. روزی که سه نفر از شما نزد من آمدید و آن دروغ‌ها را به هم بافتید و تحويل من دادید، می‌دانستم که حقیقت را نمی‌گوئید، و حدس زدم که شما باید آن هفت برادر راهزن باشید، که داستانهای درباره شما، از زبان کسانی که گاه‌گاه به اینجا می‌آیند شنیده بودم، به من گفته بودند که شما در عین راهزنی، به رحم و مروت مشهور هستید. با این وصف راه مخفی ورود به نیشابور را به شما گفتم تا آزمایشی کرده باشم. چند روز پیش یک نفر به اینجا آمد و داستان دزدی عجیب را در نیشابور برای من تعریف کرد. و من در این چند روزه در انتظار شما بودم.» برادر بزرگتر گفت: «بهرحال ما را عفو کنید که به شما دروغ گفتیم. حالا هم همه اموال دزدی را آورده‌ایم، تا تکلیف را معلوم کنید. این را هم بگوئیم

که دو نفر از برادران ما قبل از آن شب چند هفته در نیشابور در دکان‌های قصابی شاگردی می‌کردند. آنها می‌گویند که در نیشابور ثروت و نعمت زیاد است. اما آدمهای بیچاره و فقیر تعدادشان خیلی زیاد است. و ثروتمندان آنجا رحم و مرقت سرشان نمی‌شود. انبارهایشان پر از گندم است و عده‌زیادی در آنجا شبها گرسنه می‌خوابند.» برادر بزرگتر دیگر چیزی نگفت. درویش مهربان گفت: «دوستان! شما هر چه از آن اموال احتیاج دارید، یا در نظر دارید به افراد محتاج بدھید بردارید و بقیه را نزد من بگذارید. یک نفر را می‌فرستم که صاحبان اموال را به اینجا بیاورند. و از آنها قول می‌گیرم که سهم مستمندان شهر را بدھند و هرچه باقی ماند به انبارها و دکانهایشان ببرند.»

هفت برادر دیگر چیزی نگفته، و سوار بر هفت اسب شدند و تاخت کردند و نزدیک صبح به پناهگاهشان رسیدند، و در آن موقع که هوا کم کم روشن می‌شد خسته بودند، اما احساس می‌کردند که دلشان روشن است و روحشان آرام.

## شیر پیر

روزی روزگاری شیری بود در یک جنگل بزرگ، که وقتی عرش او در فضا می‌پیچید، همهٔ جانوران از ترس پشتاشان می‌لرزید، و از سر راه او به گوشه‌ای می‌رفتند، یا در سوراخی می‌خریزند تا از گزند چنگ و دندان سلطان جنگل درامان بمانند. هر وقت که آن شیر در نده گرسنه نبود با متانت و صلابت در میان درختان جنگل راه می‌رفت، و حیوانات آن حدود از دور به یال‌های بلند و جثه بزرگ او نگاه می‌کردند و به خود می‌باليدند که چنین سلطان با هیبت و حشمتی دارند. اما در عین حال از نزدیک شدن به او پرهیز می‌کردند. چون می‌ترسیدند که سلطان ناگهان غضبناک شود و با چنگ و دندان هر که را سر راه خود ببیند تکه پاره کند. و همهٔ می‌دانستند که آن شیر نر وقتی گرسنه شود زمام عقل و متانت را از دست می‌دهد و به دوست و دشمن رحم نمی‌کند، و هیچ کس حریفش نمی‌شود. و سالهای سال این شیر با صلابت و پرقدرت سلطان بی‌رقیب آن جنگل بزرگ بود، و همهٔ جانوران سروری و سرکردگی او را قبول کرده بودند، و حتی اگر این شیر

قوی پنجه در یک روز پنج یا شش حیوان ضعیف‌تر از خود را می‌کشت و می‌خورد، هیچ کس نفسش درنمی‌آمد و اعتراضی نمی‌کرد. و این وضع در آن جنگل بزرگ ادامه داشت، تا آن که آن سلطان بی‌رقیب هم مانند همه موجودات عالیم، بعد از گذشت سالها شور و نیروی جوانی را از دست داد. دندانها یش ریخت، تیزی و تنده چنگها یش از دست رفت، و پیر و فرسوده شد. و غرش هولناک او که روزی در فضا می‌پیچید و پشت همه جانوران را به لرزه درمی‌آورد به ناله و فریاد حیوان مفلوک و درمانده‌ای تبدیل شد. و سلطان پیر کم کم از تاخت و تازهای هول‌انگیز و خونبارش دست برداشت و بیشتر اوقاتش را در گوشه‌ای زیر درختان می‌آرمید و خمیازه می‌کشید. و جانوران جنگل دیگر از او ترس و واهمه نداشتند، و به او اعتنا نمی‌کردند، و از دو قدمی او می‌گذشتند و به او نیم نگاهی نمی‌انداختند، و شیر پیر حتی از شکار یک خرگوش عاجز بود، و گاهی در تاریکی شب و دور از چشم دیگران در حاشیه جنگل پرسه می‌زد و با کفتارها هم کاسه می‌شد و نیم خوردۀ شکار گرگ و پلنگ و بیر را می‌خورد، و شکم گرسنه را سیر می‌کرد، و دوباره به گوشۀ امن خود بازمی‌گشت و دراز می‌کشید و در رؤیای روزگار گذشته فرومی‌رفت. و کم کم کار او به جائی رسید که موشها دور و بر او می‌پلکیدند و از سرو گردن او بالا می‌رفتند و یال‌های بلند او را به بازی می‌گرفتند، و بر پشت او می‌دویدند و به جنگ و ستیز می‌پرداختند. و شیر پیر از دست موشها به عذاب آمده بود، و هر چه می‌غزید و یال و دُم خود را تکان می‌داد و ادا و اصول درمی‌آورد فایده نداشت. موشها میدان خوبی برای جنب و جوش و تاخت و تاز پیدا کرده بودند و حاضر نبودند به جای دیگری بروند، و شیر پیر که روزگاری زهرۀ قوی ترین جانوران جنگل را از ترس آب می‌کرد حالا از پس چند موش ریزه میزه برنمی‌آمد، و نمی‌دانست از دست آنها چه کند و به کجا پناه ببرد، تا آن که روزی از روزها گرگی که از دوستان قدیم او بود به سُراغش آمد و جویای حال او شد. شیر داستان موشها را برای او شرح داد و از او کمک خواست گرگ به

شیر گفت که «تنها چاره آن است که از گربه کمک بگیریم. من گربه‌ای را می‌شناسم که در گرفتن موشها استاد است. و با یک حمله صد موش را فراری می‌دهد.» شیر از گرگ خواست که گربه را نزد او بفرستد. و گربه روز بعد نزد شیر پیر آمد، و به چشم خود دید که موشها چه بلائی سراومی آورند و شیر چگونه می‌غرد و می‌نالد و موشها برپشت او به بازی گرگم به هوا مشغولند. گربه برای آن که مهارت واستادی خود را نشان بدهد با یک حمله برق آسا چند موش را گرفت و تکه پاره کرد و بقیه موشها پا به فرار گذاشتند و در سوراخ خزیدند. شیر پیر که بعد از مدت‌ها از دست تاخت و تاز موشها خلاص شده بود، نفس راحتی کشید و از گربه جوان و چابک تشکر کرد و مقام مشاور عالی خود را به او بخشید و در عوض از او خواست که در کنارش بماند و در دفع موشها به او کمک کند. گربه این پیشنهاد را قبول کرد. و از آن پس بیشتر اوقاتش را در کنار شیر پیر می‌گذراند و گاهی از او مخصوصی می‌گرفت و نزد گربه‌ها و جانوران دیگر می‌رفت، و برای آنها شرح می‌داد که مشاور مخصوص شیر شده است، و سلطان پیرحتی درباره خور و خوابش از او راهنمائی می‌خواهد و با او در همه امور مشورت می‌کند. و با این حساب دوستی شیر پیر و گربه جوان برای هر دو پرفایده بود. شیر از دست موشها مزاحم آسوده شده بود، و گربه به مقام و عنوان دلخواهش رسیده بود. و این وضع سالها و سالها ادامه داشت، تا آن که گربه پیر شد و دندانها یش ریخت و چنگکهایش فرسوده شد، و چابکی و مهارتی را در گرفتن موشها از دست داد، و موشها تیزهوش وقتی به این راز پی بردنند، ترسشان ریخت و از سوراخها بیرون آمدند و به سُراغ شیر پیر رفتهند، و دوباره یال و دُم او را به بازی گرفتند و برپشت او گرگم به هوا را شروع کردند. شیر پیر که زورش به موشها نمی‌رسید، رو به گربه پیر کرد و فریاد کشید که «این چه وضعی است؟ اگر زورت به موشها نمی‌رسد، پس اینجا چه کار می‌کنی؟ من مشاور مخصوص بی‌عرضه و بی‌لیاقت نمی‌خواهم.» گربه پیر که می‌ترسید مقام مشاور عالی را از دست بدهد، از شیر یک ساعت مهلت خواست، و

به حاشیه جنگل رفت و یکی از بچه‌هایش را که گربه سفیدی بود نزد شیر آورد. گربه سفید با یک حمله برق آسا چند موش را تکه پاره کرد. و بقیه موشها پا به فرار گذاشتند و به سوراخ خزیدند. شیر که خیالش از بابت موشها آسوده شده بود نفسی به راحتی کشید و به گربه سفید گفت: «از این به بعد مشاور مخصوص من هستی، و این گربه پیر و بی‌لیاقت را از مقام خود خلع می‌کنم.» گربه پیر هر چه اصرار و التماس کرد و از شیر پیر خواست که آبرویش را نریزد، و او را از مقام مشاورت خلع نکند فایده نداشت. و حتی کار به جائی رسید که شیر پیر غضبناک شد و سر او فریاد کشید که «زودتر از اینجا برو. و گرنه ترا تکه پاره می‌کنم». گربه پیر با آن که می‌دانست شیر پیر توان تکه پاره کردن او را ندارد، چنان از قدر ناشناسی او دل شکسته شد، که از او دور شد، و گربه سفید را صدازد، و برای او داستان خود را شرح داد، و گفت: «بچه عزیز من! حساب کار خود را بکن که من سالها در خدمت این شیر پیر بودم، و شب و روز در کنارش بیدار و گوش به زنگ بودم، تا مبادا موشها اذیتش کنند و آرامش او را درهم بریزنند. اما حالا که من پیر شده‌ام و دیگر توان خدمت ندارم، به چشم خود دیدی که با چه خواری و خفتی بیرونم انداخت؟... یقین دارم اگر تا چند سال دیگر زنده بماند و توبه پیری بررسی همین خواری و خفت در انتظار تو خواهد بود.»

گربه سفید فکری کرد، و دنبال او به راه افتاد، و هر دواز کمین گاه شیر پیر دور شدند. و هر چه شیر پیر ناله کرد و فریاد کشید و آنها را صدازد. هیچ کدام به او جواب ندادند و به حاشیه جنگل رفتند، و موشها که خیالشان از بابت گربه‌ها آسوده شده بود، یک آن شیر پیر را به حال خودش نمی‌گذاشتند. از سرو گردن او بالا می‌رفتند، و یال و دُم او را به بازی می‌گرفتند، و برپشت او گرگم به هوا بازی می‌کردند. و شیر پیر عاجز و درمانده شده بود و نمی‌دانست با آنها چه کنند.

## درخت گردی سالار آباد

روزی روزگاری پادشاهی بود که نه به شکار می‌رفت و نه سربازانش را به جنگ با کشورهای همسایه می‌فرستاد، و هر نوع اختلافی را با گفت و گو حل می‌کرد، و نمی‌گذاشت کار به دشمنی و خونریزی بکشد. هر گز در این فکر نبود که لشگرکشی و کشورگشائی کند و خزانه را از زر و سیم لبریز سازد. بلکه شب و روز در فکر آسایش مردم بود و به دزدان و نابکاران در هر مقام و موقعی که بودند امانت نمی‌داد، و برای آن که بفهمد مردم چه می‌گویند و چه می‌کنند گاهی لباس پاره می‌پوشید و ناشناس به هر کوی و برزن سر می‌زد، و از این راه در جریان تمام حوادث بود و درباریان نمی‌توانستند حقایق را از او پنهان کنند. و از همه بالاتر، این پادشاه دانا و صلح طلب سعی می‌کرد دادستان باشد و حق را به حق دار برساند. به همین علت هر کس حقش ضایع می‌شد به قصر او می‌رفت و داستانش را برای او حکایت می‌کرد.

راویان داستان می‌گویند که در کشور همچو پادشاهی، مردی بود عالم و

فاضل، که می‌خواست به سفر دوردستی برود. این مرد دانشمند بعد از عمری قناعت و صرفه‌جوئی هزار سکه نقره پس انداز کرده بود، به آن امید که در دوران پیری فقیر و محتاج نباشد، و در این سفر نه می‌توانست اندوخته‌اش را به همراه ببرد، و نه مصلحت می‌دید که سکه‌ها را زیر خاک پنهان کند. ناچار نزد بازرگان بسیار ثروتمندی رفت که در شهر به امانت و صداقت مشهور بود و هزار سکه نقره را به او سپرد. بازرگان سکه‌ها را از او گرفت و گفت: «تواز بازرگان شهر ما هستی. دانشمندی چون تو در میان ما کم است. خوشحالم که این خدمت ناچیز را به عهده من گذاشته‌ای. به سلامت و با خیال آسوده به سفر برو. وقتی بازآمدی هزار سکه نقره را بی کم و کاست به تو خواهم داد.» و آن مرد عالم و فاضل با خاطری آسوده به سفر رفت و یک سال بعد باز آمد و نزد بازرگان رفت تا سپرده‌اش را پس بگیرد. اما آن بازرگان انکار کرد و گفت: «شاید سکه‌ها را به بازرگان دیگری سپرده‌ای و به اشتباه سراغ من آمده‌ای!». مرد دانشمند به خشم آمد و فریاد کشید که «ای آدم حقه باز! من استاد حساب و ریاضیاتم. سخت‌ترین معادلات را به آسانی حل می‌کنم و به ذهن می‌سپارم. می‌توانم چند عدد ده رقمی را در ذهن خود جمع و تفریق کنم و حاصل را بی‌اشتباه بگویم. دوستانم از قدرت حافظه من تعجب می‌کنند. مگر می‌شود که با این حافظه قوی، اشتباه بکنم و ترا با بازرگان دیگری عوضی بگیرم. و بعد از آن سفر یک ساله قیافه آدم متقلبی مثل ترا فراموش کنم؟». اما هر چه کرد و هر چه گفت بی‌فایده بود. ناچار نزد پادشاه رفت و ماجرا را باز گفت. پادشاه که او را خوب می‌شناخت و می‌دانست که دروغ نمی‌گوید به او گفت: «آرام باش! و بی‌چون و چرا همان کاری را بکن که من می‌گوییم. تا آنجا که می‌دانم تجارتخانه این مرد در کنار یک چهارراه بزرگ است. و او معمولاً در جائی می‌نشیند که بتواند از دریچه تمام حوادث و رفت و آمدهای بیرون را ببیند. فردا ظهر نزدیک تجارتخانه، در جائی بایست که او بتواند از دریچه ترا خوب ببیند. و سعی کن که فاصله تو با آن دریچه زیاد نباشد. و در آنجا منتظر باش و از

جایت تکان نخور. و بقیه کارها را بگذار به عهده من». مرد عالم، که به دانائی و تدبیر پادشاه اعتقاد داشت، ظهر روز بعد در چهارراه، و در چند قدمی تجارتخانه آن بازرگان ایستاد، و از زیر چشم می‌دید که بازرگان به کار خود مشغول است و دزدانه او را می‌پاید. چند دقیقه‌ای نگذشت که کالسکه پادشاه از دور پیدا شد. سواران سبزپوش در دو طرف آن اسب می‌تاختند. وقتی کالسکه به چهارراه رسید، توقف کرد. سرکرده سواران از اسب پائین پرید و رفت و در کالسکه را باز کرد. پادشاه پائین آمد و مرد دانشمند را که منتظر و متحیر ایستاده بود در آغوش گرفت و با صدای بلند گفت: «برادر عزیزم! کی برگشته‌ای؟ چرا سراغ من نیامده‌ای؟ برادر! امروز عصر منتظر تو هستم». و پیش از آن که مرد فاضل حرفی بزند صورت او را بوسید و سوار کالسکه شد و موکب پادشاه به حرکت درآمد و از آن حدود دور شد. هنوز چند لحظه نگذشته بود که آن بازرگان که همه چیز را دیده و شنیده بود بیرون دوید و دست آن مرد دانشمند را گرفت و با احترام او را به تجارتخانه برد و بالای دست خود نشاند و گفت: «در تمام عمر کسی را به فروتنی تو ندیده‌ام چرا به من نگفته بودی که پادشاه برادر تست؟». و پیش از آن که مرد دانشمند حرفی بزند در صندوقش را باز کرد و هزار سکه نقره را شمرد و جلوی او گذاشت و گفت: دیروز که تو آمدی و گفتی که هزار سکه نقره را به من سپرده‌ای حافظه‌ام درست کار نمی‌کرد و قضیه را به یاد نمی‌آوردم. بعد از رفتن تو همه چیز به یادم آمد و می‌خواستم کسی را دنبالت بفرستم، که فرصت به دست نیامد. چه خوب شد که گذارت، ای دوست عزیز، به این طرف افتاد که قرضم را ادا کنم. راستی امروز عصر که به حضور پادشاه رفتی سلام خالصانه مرا به ایشان برسان». مرد عالم عصر آن روز به قصر پادشاه رفت و داستان را حکایت کرد. پادشاه دانا هم خوشحال و هم متأثر شد و گفت: «افسوس که در این شهر قدر علم و دانش را نمی‌شناسند و به دانشمندان احترام نمی‌گذارند... این بازرگان که در تمام شهر به صداقت و امانت شهرت دارد از روی ترس، و به این گمان که تو برادر یا یکی از نزدیکان من هستی

هزار سگهات را پس داد، و قطعاً توقع پاداش از من دارد. اما من که اورا شناخته‌ام به نزدیکان و دوستانم خواهم گفت که او را رسوا کنند و نقاب از صورت او بردارند، تا دیگر کسی به او اعتماد نکند. و می‌دانم که ناچار خواهد شد از این شهر برود و بساط حقه بازی اش را به جای دیگری ببرد.»

سخن پادشاه که به اینجا رسید، مرد پیشه‌وری را نزد پادشاه آوردند که پریشان و درمانده بود و با اشاره پادشاه داستان گرفتاری اش را چنین شرح داد: «پیشه‌ور زحمتکشی هستم که هفت دختر دارم. که دو تای آنها دم بختند. چندین ماه پیش ناچار شدم به یک سفر طولانی بروم. پیش از رفتن نقدینه‌ام را که برای تهیه جهیز دخترانم کنار گذاشته بودم در یک کیسه چرمی ریختم و در آن را دوختم و مهر و موم کردم و به قاضی بزرگ سپردم. و قاضی بزرگ جلوی چشم من آن را در صندوق امانات خود گذاشت و در صندوق را قفل کرد. خیال می‌کردم کسی از قاضی بزرگ شریف‌تر و درستکارتر پیدا نمی‌شود. واگر در این مملکت تمام مردم دستشان به دزدی آلوه شود قاضی بزرگ تنها کسی است که پاک و پاکیزه می‌ماند. بعد از بازگشت از این سفر طولانی نزد قاضی رفتم. قاضی بزرگ به من خوشآمد گفت و در صندوق را باز کرد و کیسه چرمی را درآورد و به من داد. به مهر و موم آن نگاه کردم. دست نخورده بود. کیسه را برداشتم و به خانه بردم، و در آنجا در کیسه را باز کردم و دیدم که به جای سگه‌های طلا و نقره، بُر است از چند تکه سرب و قراضه آهن. با وحشت نزد قاضی بزرگ برگشتم و قضیه را به او گفتم. قاضی بزرگ فریادزنان گفت: «تمام مردم مملکت به درستی و صداقت من اعتقاد دارند، چطور جرأت می‌کنی به من تهمت بزنی؟ من کیسه‌ترا لاک و مهر شده تحويل گرفتم و توی صندوق گذاشتم و کیسه را همان‌طور لاک و مهر شده و صحیح و سالم به دست تو دادم، و می‌بینی که کوچکترین درز یا شکافی در این کیسه چرمی نیست. پس از کجا می‌توانم سگه‌های ترا بیرون بیاورم و جای آن را آهن قراضه و سرب بزیم؟ با این حساب معلوم می‌شود که تو از اول مرا

دست انداخته‌ای و آهن قراضه در کیسه چرمی ریخته‌ای و به من داده‌ای. یک احتمال دیگر هم این است که در خانه سکه‌ها را از کیسه درآورده‌ای و این آهن قراضه‌ها را به جای آنها ریخته‌ای و آمده‌ای که از من چیزی بگیری... آهای! این حقه باز متقلب را که به شخصی مثل من نهمت می‌زند از اینجا بیرون بیندازید.»... و هنوز این حرف از دهن قاضی بیرون نیامده بود که چند نفر از خدمتکاران چوب به دست قاضی ریختند و گنج مفصلی به من زدندو از خانه قاضی بیرون نمی‌بینند.»

مرد پیشه‌ور کیسه چرمی را به پادشاه نشان داد. پادشاه هرچه آن را زیر و رو کرد نتوانست درز یا شکافی در آن پیدا کند. یک بار دیگر از مرد پیشه‌ور خواست که همه جزئیات داستانش را برای او شرح بدهد. پادشاه که از ظاهر قضایا دریافت که آن مرد راست می‌گوید و از طرف دیگر نمی‌توانست قبول کند که قاضی بزرگ دروغ گفته باشد. به فکر فرورفت و بعد از چند دقیقه به مرد پیشه‌ور گفت که کیسه چرمی را نزد او بگذارد و برود، و این داستان را برای هیچ کس بازگو نکند، و منتظر بماند.

پادشاه دانا وقتی تنها شد مدتی را به تفکر گذراند، و آن روز و آن شب را به کارهای مملکت پرداخت، و نزدیک نیمه شب به خوابگاه رفت و ساعتی بعد که چراغهای قصر خاموش شد و همه به خواب رفته بودند، از خوابگاه بیرون آمد و پاورچین پاورچین به تالار بزرگ قصر رفت و قالیچه ابریشمی بسیار ظریف و قشنگی را که پای تخت زرین او گسترده بودند با کارد تیزی که همراه آورده بود پاره کرد. پارگی قالیچه طوری بود که هر کس در نظر اول متوجه آن می‌شد. پادشاه بعد از پاره کردن قالیچه به خوابگاه برگشت و آسوده به خواب رفت. دقایقی بعد رئیس نگهبانان قصر که هر شب چند بار فانوس به دست، به تمام تالارها و اتاقهای قصر سرکشی می‌کرد، وارد تالار بزرگ شد و در چند قدمی تخت زرین چشمش به پارگی قالیچه افتاد، و از ترس در جای خود میخکوب شد. می‌دانست که پادشاه

چقدر به این قالیچه زیبا و گرانها توجه دارد و قطعاً او را که سریرست نگهبانان قصر است در این کار مسئول خواهد شناخت. به همین دلیل بی آن که فرصت را از دست بددهد قالیچه را جمع کرد و برد و آن را در پارچه‌ای پیچید و به راه افتاد و از قصر بیرون رفت، از کوچه‌های پرپیچ و خم گذشت و در کوچه تنگ و تاریکی در خانه‌ای را کوفت. رئیس نگهبانان قصر، محمود ماهرترین رفوگر شهر را خوب می‌شناخت و می‌دانست که در کار خود مانند ندارد. محمود رفوگر از خواب بیدار شد و در را به روی رئیس نگهبانان قصر پادشاه باز کرد و او را به کارگاه خود برد. رئیس نگهبانان یک مشت سکه طلا از جیب خود درآورد و به او داد و گفت: «محمود! مرگ و زندگی من به دست تست. باید تا پیش از طلوع آفتاب این قالیچه را طوری رفو کنی که هیچ کس نفهمد. در عوض این سکه‌های طلا مال تست. حاضرم چند برابر آن را هم به تو بدهم به شرط آن که تا صبح کار را تمام کنی.». محمود رفوگر چیزی نگفت و در روشنایی فانوس نگاهی به قالیچه انداخت و از همان لحظه کارش را شروع کرد. آن شب محمود رفوگر تا صبح مشغول به کار بود و رئیس نگهبانان بی آن که کلمه‌ای حرف بزند در گوشة کارگاه ناظر بود و می‌دید که دستهای هنرمند محمود با چه مهارت و ظرافتی نقشهای قالیچه را به هم متصل می‌کند و آثار پارگی را از میان بر می‌دارد. در دمدمه‌های صبح که هوا کمی روشن شده بود محمود رفوگر کارش را به پایان رساند و به رئیس نگهبانان اشاره کرد که جلوتر برود و جای پارگی را در قالیچه به او نشان بدهد. او هر چه قالیچه را پشت و رو کرد نتوانست کوچکترین اثری از پارگی پیدا کند. قالیچه ابریشمی هیچ گونه عیب و نقصی نداشت. رئیس نگهبانان با خیال آسوده قالیچه را به قصر پادشاه برد و آن را در پای تخت زرین گسترد و دنبال کار خود رفت. ساعتی بعد پادشاه به تالار بزرگ رفت و قالیچه ابریشمی را دید و لبخندی زد و رئیس نگهبانان را صدا زد و پرسید که این قالیچه را برای رفو به چه کسی داده است؟ رنگ از روی آن مرد پرید و زبانش بند آمد. اما پادشاه از او دلجوئی کرد و

گفت: «خود من این قالیچه را پاره کردم. تا بهترین رفوگر شهر را بشناسم». رئیس نگهبانان نام محمود رفوگر را بر زبان آورد. پادشاه از او خواست که آن مرد هنرمند را نزد او بیاورد. ساعتی بعد محمود رفوگر به دربار آمد، پادشاه مهارت او را در رفوگری ستود و کیسه چرمی مرد پیشه ور را به او نشان داد و گفت: «به دقت این کیسه را نگاه کن. خیال می کنم آن را قبلاً دیده باشی؟». محمود رفوگر کیسه را گرفت و آن را پشت ورو کرد و گفت: «این کیسه را یک بار رفو کرده‌ام. غیر از خود من هیچ کس نمی‌تواند جای رفو را بینند!» پادشاه گفت: «حالا درست فکر کن و بگو چه کسی این کیسه را برای رفو به کارگاه تو آورده؟». محمود رفوگر تعظیمی کرد و گفت: «خوب به یاد دارم که یکی از خدمتکاران قاضی این کیسه چرمی را پیش من آورد و مزد خوبی به من داد.»

قضیه روشن شده بود، و نقطه تاریکی وجود نداشت. پادشاه قاضی بزرگ را از کار برکنار کرد و او را به کیفر اعمال خود رساند، و دستور داد که سگهای طلا و نقره مرد پیشه ور را به او پس بدنهند. اما هنوز این داستان به پایان نرسیده بود که جوانی روستائی نزد پادشاه آمد و گفت: «قربان خاکپای جواهر آسایت شوم! من از راه دوری آمده‌ام. از یک نفر که با غ و ملک بسیار دارد و گاهی به آبادی ما، سالارآباد می‌آید شکایت دارم.» پادشاه پرسید: «چه شکایتی داری؟» روستائی جوان گفت: «من از صبح تا شب در مزرعه کار می‌کنم و عرق می‌ریزم، و بعد از چندین سال توانسته بودم چند سگهای که شاید ناقابل باشد ولی برای آدمی مثل من خیلی زیاد بود پس انداز کنم. چند هفته پیش آقای جهاندارخان که با غ و ملک بسیار دارد به ده ما آمد. به او گفتم مختصر اندوخته‌ای دارم و می‌ترسم دزد آن را ببرد. جهاندارخان گفت آن را به من بسپار و خیالت آسوده باشد. هر وقت احتیاج پیدا کردن بیا و آن را از من بگیر. من احمق خیال می‌کرم جهاندارخان با آن همه ثروت و با غ و ملک به این چند سگه نیازی ندارد. اندوخته‌ام را به او سپردم. دو سه روز پیش یکی از همسایه‌ها آمد و گفت که اگر مختصر پولی داشته باشی

زمین کوچکی را برایت می‌خرم که بتوانی آبادش کنی و دیگر روی زمین اربابهای بی‌مروت کار نکنی. من هم خوشحال شدم و سوار خر شدم و به با غ جهاندارخان که نزدیک پایتحت است رفتم و از او خواهش کردم آن چند سکه ناقابل را به من پس بدهد. هنوز حرفم تمام نشده بود که جهاندارخان با شلاق توی سر من کوفت و فریاد کشید و گفت تو کی هستی؟ و از کجا آمده‌ای؟ که من در تمام عمر ریخت و قیافه ترا ندیده‌ام!... اما وقتی دید که دست بردار نیستم، به نوکرانش گفت که تا می‌خورم کنکم بزنند و از با غ بیرونم بیندازند. خدا را شکر می‌کنم که خرم را نگرفتند.»

به دستور پادشاه جهاندارخان را نزد او آوردند. جهاندارخان وقتی داستان را از زبان پادشاه شنید، تعظیم کرد و خاکپای پادشاه را بوسید و گفت: «به همه مقدسات قسم می‌خورم که این مرد دهاتی را نمی‌شناسم و اصلاً تا حال به سالارآباد نرفته‌ام و حتی اسم چنین جهنّم دره‌ای را نشنیده‌ام.»

پادشاه از جوان روستائی پرسید: «شاهدی برای ادعای خود داری؟ وقتی پولهایت را به جهاندارخان دادی کسی آنجا بود و به چشم دید که سکه‌ها را به دست این مرد دادی؟» جوان روستائی گفت: «هیچ کس نبود! من این آقای جهاندارخان را از چشمها خودم بیشتر قبولش داشتم، و خیال نمی‌کردم همچو آدم حقه بازی از آب در بیاید.» جهاندارخان قیافه معصومانه‌ای به خود گرفت و تعظیمی کرد و گفت: «پادشاها! می‌بینید که این مرد چقدر بددهن است و چه بُهتانی به من می‌زند؟» پادشاه به حرف او توجهی نکرد و از جوان روستائی پرسید: «در کجا اندوخته‌ات را به دست این مرد سپردی؟» جوان روستائی گفت: «زیر یک درخت گردو. نزدیک سالارآباد.» پادشاه گفت: «می‌توانی درخت را به اینجا بیاوری تا شهادت بدهد؟» جوان روستائی خنده‌ید و گفت: «درخت که پا ندارد به اینجا بیاید.» پادشاه گفت: «حالا که درخت پا ندارد. پس تو باید به آنجا بروی و قضیه را از او بپرسی... بیا و انگشت‌مرا بگیر و با خرت بیر تا سالارآباد. و

آن را به درخت گردو نشان بده و به درخت بگو که پادشاه انگشتترش را با من فرستاده، و برای تو پیغام داده، که شهادت بدھی!» جوان ساده دل روستائی انگشت پادشاه را گرفت و به راه افتاد تا به سالارآباد برود.

پادشاه دستور داد که نوازنده‌گان و رقصه‌ها بیایند و مجلس بزمی راه بیندازند و به جهاندارخان گفت که در کنار او بنشینند. جهاندارخان خیالش آسوده بود که درخت شهادت نخواهد داد و پادشاه برای تفريح و سرگرمی جوان روستائی را به سالارآباد فرستاده. پس با دل شاد و خاطر آسوده در کنار پادشاه نشست و به نوای موسیقی گوش می‌داد و رقصه‌های ماه‌پیکر را تماشا می‌کرد. نیم ساعتی که گذشت پادشاه سر در گوش جهاندارخان گذاشت و گفت: گمان می‌کنم مرد روستائی به سالارآباد رسیده باشد. جهاندارخان گفت: آنجا خیلی دور است. هنوز نرسیده... و باز چند دقیقه بعد پادشاه گفت: یقین دارم که او حالا پای درخت گردوی سالارآباد ایستاده و انگشت را به او نشان می‌دهد. جهاندارخان خندید و گفت: نه قربان. هنوز نرسیده!

و اما جوان ساده دل روستائی ساعتی راه پیمود تا به سالارآباد رسید و پای درخت گردو رفت و انگشت پادشاه را به درخت نشان داد و از او خواست که به نفع او شهادت بدھد. و چند بار خواهش خود را تکرار کرد و جوابی نشنید و خسته و نومید سوار بر خر شد و ساعتی راه پیمود تا به قصر پادشاه رسید. مدتی بود مجلس بزم به پایان رسیده، و جهاندارخان در گوشه‌ای از تالار بزرگ در کنار درباریان منتظر ایستاده بود. وقتی جوان روستائی وارد تالار شد تعظیمی کرد و گفت: «قربانت گردم! انگشت را به درخت نشان دادم. چندین بار به درخت گفتم که به فرمان پادشاه عادل حقیقت را بگویید، اما هر چه گفتم و التماس کردم فایده نداشت. درخت گردویک کلمه حرف نزد.»

درباریان خندیدند. جهاندارخان هم به خنده افتاد. پادشاه نگاه تندی به حاضران کرد. همه ساکت شدند. مرد روستائی می‌خواست باز هم درباره درخت

داستان بگوید و از بخت بد خود گلایه کند، اما پادشاه گفت: «جوان! نگران نباش! درخت شهادت خودش را داد. درخت به نفع تو شهادت داد... وقتی تو در راه بودی، من چند بار از این مرد که به قول تو باع و ملک بسیار دارد پرسیدم که جوان روستائی به درخت گردی سالار آباد رسیده؟ و او که متوجه مطلب نبود می‌گفت که هنوز زود است و تا آنجاراه زیادی است. در صورتی که قبلًا می‌گفت که حتی نمی‌داند سالار آباد در کجاست و اسم چنین جائی را نشنیده.»

رنگ از روی جهاندارخان پرید و همه چیز را اقرار کرد. پادشاه به وزیر اعظم خود فرمان داد که اندوخته مرد روستائی را از جهاندارخان بگیرد و به جوان روستائی بدهد، و این مرد حقه باز و متقلب را مدتی زندانی کند. وزیر اعظم با جهاندارخان و جوان روستائی از تالار بزرگ بیرون رفته، و پادشاه که بسیار خسته بود به خوابگاه رفت و آن شب تا صبح آسوده خوابید.

## طناب

روزی روزگاری در شهر اصفهان بازرگانی بود بسیار ثروتمند، که تنها یک پسر داشت به نام کامل. و این پسر عزیزدُردانه جوانی بود بی خیال و بی فکر و شرور. که شاید در زیر آسمان آبی اصفهان جوان بی صفت و شروری مانند او کمتر به دنیا آمده بود. کامل از صبح تا شب در کوچه و خیابان پرسه می زد، و یک دسته از جوانان هرزه و بی عار دور و برش را گرفته بودند و با او از این طرف شهر به آن طرف می رفتد و کارشان مسخرگی بود و مردم آزاری. حتی سگ‌ها و گربه‌های شهر از دستشان آسوده نبودند. و هر کس از دور چشمش به این دسته از ولگردان می افتاد، از سر راهشان کنار می کشید تا از فتنه آنها درامان بماند. و اما پدر کامل، که در امانت و صداقت مشهور بود از داشتن چنین فرزندی شرم داشت. کامل نه تنها آبرو و حیثیت پدر پیرش را برباد می داد، بلکه هر روز به ترتیبی او را آزار می داد و بلای تازه‌ای بر سر آن پیرمرد می آورد. یک روز غروب که آن بازرگان به خانه می رفت، و در افکار خود فرو رفته بود ناگهان کامل از پشت

دیواری بیرون آمد و ترقه‌ای را جلوی پای او به زمین زد. بازرگان چنان وحشت کرده بود که نزدیک بود قلبش از کار بیفتند، و کامل که منظوری جز ترساندن و آزار دادن پدرش نداشت، در گوشه‌ای با چند نفر از دوستان ولگردش ایستاده بود و قاهقه می‌خندید. بازرگان بینوا که دستش را روی قلبش فشار می‌داد، کمی صبر کرد تا حالت جا بیايد، و در این حال چشمش به کامل افتاد، و همه قوایش را جمع کرد و با صدای بلند گفت: «پسر! امید ندارم که در زنده بودنم آدم شدن ترا ببینم. اما یقین دارم بعد از مرگ من به چنان حال و روزی می‌افتی که آرزوی مُردن می‌کنی و عاقبت خودت را دار می‌زنی!» کامل و دوستانش حرفهای پیرمرد را شنیدند و همه با هم قاهقه خندیدند، و بازرگان پیر غمگین و افسرده به خانه رفت و تا صبح بیدار ماند، و در این فکر بود که بعد از مرگش بر سر تنها فرزند او چه خواهد آمد. اطمینان داشت که کامل وقتی مالک ثروت بی‌حساب او شود همه را بر باد خواهد داد و به روز سیاه خواهد نشست.

آن شب و شباهی بعد بازرگان پیر تا صبح بیدار می‌ماند و در فکر چاره‌اندیشی بود. هر شب نقشه‌ای به فکرش می‌رسید و تا صبح آن نقشه را در ذهنش زیر و رو می‌کرد، و عاقبت متوجه می‌شد که از این راه به جائی نمی‌رسد. تا آن که یک شب ناگهان فکری مثل آفتاب در مغز او درخشید، و صبح زود از جا بلند شد و به بازار رفت، واستاد بنائی را که از آشنایان او بود خبر کرد و به او گفت که لوازم و اسباب کار خود را به خوابگاه او ببرد و در گوشه‌ای بگذارد و دنبال کار خود برود. آن روز غروب وقتی بازرگان به خانه رسید در خوابگاه را از داخل بست، و بی آن که بگذارد کسی از راز او باخبر شود، آن شب و شباهی بعد تا صبح به کار بنائی مشغول بود. و صبح‌ها در اتاق را قفل می‌کرد و نمی‌گذاشت که حتی همسر او از کارش سر در بیاورد. و سرانجام بعد از چندین شب پیاپی کار و زحمت وسط سقف خوابگاه را سوراخ کرد و چندین هزار سکه طلا را که تمام اندوخته نقد او بود در سوراخ سقف جا داد و سپس قلاب بلندی را از سقف به پائین آویخت و

سوراخ را با گچ مسدود کرد و بارنگ آمیزی سقف را به حالتی درآورد که کسی متوجه دست کاری در آن نشود. و روز بعد استاد بنای را خبر کرد که باید وابزار و اسباب خود را ببرد. و بعد از آن که خیالش از این کار آسوده شد در خوابگاه را باز گذاشت بازرنگان پیر کار خود را بی عیب و نقص تمام کرده بود و هیچ کس با دیدن آن اتاق نمی توانست حدس بزند که چه گنجینه‌ای در سقف پنهان شده است. کامل هم که گنجکاو شده بود یک روز به خوابگاه پدر رفت و قلب را در میان سقف دید و خندید و با شوخی و مسخرگی به پدرش گفت: «راست بگو ببینم چه خبر شده؟ این قلب بی قواره را چرا در سقف فرو کرده‌ای؟». بازرنگان گفت: «پسر! من به فکر آینده تو هستم. می‌دانم که یک روز آنقدر بیچاره و درمانده خواهی شد که تصمیم خواهی گرفت خودت را به دار بیاویزی. وقتی چنین روزی رسید از تو می‌خواهم که به وصیت من عمل کنی و طنابی به این قلب بیاویزی و خودت را در این اتاق داربازنی!... اینجا از هرجای دیگری برای مُردن تو مناسب نر است!» کامل که خیال می‌کرد پدرش عقل خود را از دست داده، یا می‌خواهد او را دست بیندازد، آنقدر خندید که نزدیک بود از حال برود.

بازرنگان پیر دیگر کاری به کار فرزند خود نداشت. صبح‌ها به بازار می‌رفت و در تجارتخانه بزرگ خود به داد و ستد می‌پرداخت، و هر روز بر ثروتش افزوده می‌شد. پسر بی خیال و بی فکر هم دنبال شرارت‌ها و ولگردی‌هایش بود، و دوستان هرزه و بیuar نیز او را تنها نمی‌گذاشتند، و هر روز و هر ساعت به گوشه‌ای می‌رفتند خلق را آزار می‌دادند و از هیچ کار رشتی روبر نمی‌تافتند. و ایام به همین ترتیب سپری می‌شد تا آن که در یکی از زمستانهای بسیار سرد و سخت بازرنگان بیمار شد و چند هفته بعد جان سپرد. و چندی نگذشت که ثروت بی حساب او نصیب وارت قانونی او شد. کامل که گنج باد آورده‌ای را در اختیار خود می‌دید، در همان روزهای اول در تجارتخانه پدرش را بست. و دوستان را خبر کرد تا در خرج کردن این همه مال و ثروت به او کمک کنند! دوستان هرزه و بیuar هم که آرزوئی جز

این نداشتند، دور او حلقه زدند و برای تلف کردن مال موروثی کامل هر روز راه تازه‌ای پیدا می‌کردند، و هر بار مبلغ زیادی دربهای بنگ و چرس و باده می‌دادند، و هر بار یکی از دوستان به بهانه‌ای از کامل قرض می‌گرفت، و هر کدام که دستشان می‌رسید چیزی را می‌دزدیدند، و به این ترتیب یک سال بیشتر طول نکشید که کامل متوجه شد نقدینه پدر ته کشیده و کفگیر ته دیگ خورده است. اما باز به خود نیامد و فروش اسباب و اثاث خانه را شروع کرد و بعد از آن که همه اتفاقهای خانه از فرش و اثاث و اشیای قیمتی خالی شد کنیزان و غلامان خانواده را که سالها در خدمت آنها بودند به بازار برد و فروخت، و هر چه از این راه به دستش آمد خرج رفقای خود کرد، و چند هفته بعد حتی یک سگه برای خرید نان نداشت، و در این حال بود که دوستانش متوجه حال و روز او شدند، و به فکر افتادند از گردش پراکنده شوند، ولی برای آن که بهانه‌ای داشته باشند، یک روز به او گفتند که فردا نزدیک دروازه زیر درخت نار کهن سالی منتظریم. و تو باید سفره رنگینی برای ما فراهم کنی. که هوای بهار است و سبزه و گل صحراء را پُر کرده‌اند آنجا چشم انداز خوبی دارد. کامل به آنها قول داد که وسایل پذیرائی را فراهم کند. و به خانه رفت و ساعتی در گوشه‌ای متفکر و درمانده نشست و عاقبت تنها چاره را در آن دید که نزد مادر خود برود و از او کمک بگیرد. زیرا تا آن موقع هر چه در خانه سراغ داشت فروخته بود، ولی هنوز جرأت نکرده بود در صندوق مادرش را باز کند، و می‌دانست که مادرش در این صندوق لباسهای را که یادگار ایام جوانی اوست نگاهداری می‌کند. با این حال مادر کامل وقتی چشم‌های اشکبار فرزندش را دید طاقت نیاورد و در صندوق را باز کرد و لباسهای زرتاب و مروارید آویزش را درآورد و به دست او داد. کامل بی آن که از محبت و بزرگواری مادر تشکر کند لباسها را قاپید و به بازار برد و فروخت، و با پول آن چرس و بنگ و باده و کبک بریان و بوقلمون کباب شده و چیزهای دیگر را خرید همه را در سفره بزرگی پیچید و در سبدی گذاشت و آن سبد را بر دوش گرفت و از

شهر بیرون رفت تا خود را به درخت چنار کهنه سال برساند هوا گرم بود و آفتاب سوزان، و سبدی که بر دوش می کشید بسیار سنگین. ناچار در گوشه‌ای روی سنگی نشست، تا نفسی تازه کند و راه بیفت. اما در این حال دو سگ سیاه گرسنه را دید که لهه زنان به طرف او می دوند. معلوم بود که بوی غذا به مشامشان خورده، و تاب مقاومت ندارند. کامل از جا بلند شد و سنگی به طرفشان پرتاپ کرد، اما سگها چنان گرسنه بودند که از سنگ و چوب واهمه نداشتند. دیوانه وار حمله کردند و سبد را به زمین انداختند، و یکی بوقلمون کباب شده را برداشت و دیگری کبک بریان را به دندان گرفت و پا به فرار گذاشتند. و در این حمله هر چه در سبد بود روی زمین پخش و پراکنده شده بود. کامل با چشمها اشکبار سبد خالی را برداشت و خود را به درخت چنار کهنه سال رساند و برای دوستان عزیزتر از جانش دستان حمله آن دو سگ گرسنه را شرح داد. دوستان هر چه فحش و ناسزا بلد بودند نثار او کردند، و حتی یکی دو نفر با مشت توی سراو کوفتند، و بی آن که به حال زار او توجهی کنند تنها یش گذاشتند و رفتند. و کامل احساس می کرد که چقدر تنها و درمانده است. وحالا بعد از سالها نقاب از صورت رفایش کنار رفته، و چهره واقعی آنها را به چشم دیده بود.

ساعتی در همان حال ماند و سپس از جا برخاست و افسرده و مأیوس به راه افتاد. هوا تاریک شده بود که به خانه رسید و به خوابگاهی رفت که پدرش در سالهای آخر عمر در آنجا می خوابید. و روی تشکی که در گوشه اتاق پهن بود به پشت خوابید. آرزوئی جز مرگ نداشت. چشمش به سقف افتاد و نگاهش به قلابی که از سقف آویخته بود خیره شد، و به یاد پدرش افتاد که به او می گفت روزی پشیمان خواهد شد و خود را به دار خواهد آویخت. کم کم این فکر در ذهنش اثر گذاشت، و از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت و طناب چاه را باز کرد و با خود به خوابگاه آورد و چهارپایه‌ای زیر پا گذاشت و روی آن رفت و طناب را به قلاب انداخت و طوری گره زد که بتواند حلقه‌اش را دور گردن خود بیندازد. کمی به

دور و بر خود نگاه کرد. در اطراف خود هیچ چیز نمی‌دید که از این فکر منصرف شد. طناب را دور گردن خود انداخت و با یک حرکت سریع چهارپایه زیر پای خود را به گوشه‌ای انداخت، طناب چنان به گلوی او فشار می‌آورد که نزدیک بود نفسش بند بیاید، اما پیش از آن که خفه شود قلّابی که طناب به آن بسته شده بود تاب نیاورد و از جا کنده شد و به دنبال آن قسمتی از سقف فرو ریخت و هزاران سکه طلا از سوراخ سقف به پائین سرازیر شد. و کامل که با فرو ریختن سقف به زمین افتاده بود از جا بلند شد و چشمها یش را مالید و دور و بر خود را نگاه کرد و کم کم حقیقت را در می‌یافت. و تازه می‌فهمید که پدرش چرا حلقه آهنی را به سقف آویخته و از او خواسته بود که وقتی به نهایت درماندگی رسید خود را با طناب به آن حلقه نیاولیزد.

کامل از خواب بیدار شده بود. آن کابوس هولناک از او دست برداشته بود. از خوابگاه بیرون آمد و نزد مادر خود رفت و دست او را بوسید و از او پوزش خواست و داستان طناب و حلقه را برای او حکایت کرد، و به او قول داد که از آن به بعد زندگی تازه‌ای را شروع کند، و روز بعد به بازار رفت و لباسهای ایام جوانی مادر، را باز خرید و برای او بازپس آورد، و سپس به سراغ بازرگانی رفت که غلامان و کنیزان را به او فروخته بود، و با پرداخت مبلغی پیش از آنچه دربهای آنها گرفته بود، دوباره همه را به خانه باز آورد. و یک هفته بعد درهای تجارتخانه پدر را باز کرد و به کار تجارت مشغول شد. دوستان ناباب او که خبردار شده بودند که کامل دوباره به ثروت بی‌حسابی رسیده، دسته جمعی نزد او رفتند و سروری او را بوسیدند و از او خواستند که دوستان قدیمی و صمیمی را فراموش نکند. کامل خنده‌ای کرد و گفت: «فردا زیر همان درخت چنار کهن سال منتظر من باشید. قصد دارم در آنجا مهمانی باشکوهی ترتیب بدهم.» جوانان بیمار و هرزه خرم و خوشحال از تجارتخانه بیرون رفتند، به آن امید که مهمانی فردا مقدمه تجدید دوستی خواهد بود، و این لقمه چرب و نرم دوباره به سفره آنها بازخواهد گشت.

و اما روز بعد همه دوستان هرزه و بیمار زیر درخت چنار کهن سال جمع شده بودند، نزدیک ظهر کامل را دیدند که سوار بر اسب بود، و به تاخت می آمد. همین که به محفل دوستان رسید از اسب پیاده شد و سفره بزرگی را آورد و روی سبزه ها پهنه کرد و سپس چند سبد خالی را که به ترک اسب بسته بود آورد و وسط سفره گذاشت. همه با تعجب به سبد های خالی نگاه می کردند. کامل رو به دوستان سابق خود کرد و گفت: «یاران عزیز! به آشپز گفته بودم چند بوقلمون بزرگ برای ناهار امروز کباب کند. اما امروز صبح آشپز نزد من آمد و گفت که پیش از آن که بوقلمونها را کباب کند چند موش بزرگ از سوراخ بیرون دویده اند و هر کدام یکی از بوقلمونها را برداشته، و به سوراخ برده اند. به همین علت بود که امروز نتوانستم غذای مناسبی برای دوستان بیاورم و ناچار سبد های خالی را آوردم که حرف مرا باور کنید!»

دوستان رذل و هرزه که می دانستند کامل دوباره ثروتمند شده، و تا مدتی می توانند او را بدشند و در کنار او زندگی خوش و آسوده ای داشته باشند، چند دقیقه ای سکوت کردند. تا آن که یکی از آنها گفت: «دوست عزیز ما درست می گوید. من با چشمها خودم دیده ام که یک موش کوچولو یک بوقلمون بزرگ را با دیگ غذا از توی آشپزخانه جابه جا کرد و به سوراخ برد. آن هم چه سوراخی؟ به اندازه سوراخ یک سوزن!»

و یکی دیگر از میان جمع گفت: «این که چیز مهمی نیست. من با همین یک جفت چشمها خودم دیده ام که موشها یک گوسفند درسته را گرفته اند و به سوراخ برده اند!»

ونفر سوم گفت: «چیزی که می گوییم خودم شاهد و ناظر آن بودم. یک روز در آشپزخانه بودم و دیدم که موشی از سوراخ بیرون دوید تا بوقلموئی را که توی دیگ و بر سر آتش بود ببرد، که آشپزباشی متوجه او شد و با ساطور دنبال او گذاشت. اما موش بی انصاف آشپزباشی را با ساطورش بی کم و کاست به سوراخ

خود کشید و دیگر کسی از آن آشپزباشی خبری و اثری پیدا نکرد!»  
 کامل وقتی داستانهای عجیب دوستان سابق را شیند، سکوت را شکست و  
 گفت: «چند ماه پیش زیر همین درخت چنار، قرار بود من دوستان را مهمان کنم، و  
 آن روز دو سگ به من حمله کردند و غذاهای را که با خود آورده بودم برداشتند و  
 خوردند، و من آدم و داستان را برای شما گفتم، در آن موقع که من فقیر و بیچاره  
 شده بودم و مخارج غذای آن روز را از فروش لباسهای مادرم تهیه کرده بودم،  
 هیچ کدام از شما حرف راست مرا باور نکردید. ولی حالا که می‌بینید دوباره  
 ثروتمند شده‌ام و زر و زیور و غلام و کنیز و تجارتخانه و نقدینه دارم هر دروغی  
 بگویم باور می‌کنید، و دروغهای شاخداری در تأیید حرف من می‌گوئید... و گرنه  
 چطور امکان دارد که یک موش بتواند آشپزباشی و ساطورش را به سوراخ خود  
 بکشد؟ دوستان عزیز! من دیگر آن پسر ابله و مضحکی نیستم که دنبال شما راه  
 می‌افتدام و مردم را آزار می‌دادم، و حتی پدرم را برای خوشآمد شما دست  
 می‌انداختم، و تمام هستی و نیستی ام را به پای شما می‌ریختم. از قدیم گفته‌اند  
 دوستان را باید در موقع بدختی و گرفتاری شناخت... و حالا آمده‌ام که زیر این  
 درخت چنار برای همیشه از شماها خدا حافظی کنم. و آرزو دارم که از این به  
 بعد چشم به روی هیچ کدام از شما نیفتد.»

و پیش از آن که جماعت او باش و اراذل به خود بیایند و به جان او بیفتد،  
 کامل روی اسب خود پرید و چهارنعل به طرف شهر رفت. و دوستان سابق تا مدتی  
 صدای سُم اسب او را می‌شنیدند که لحظه به لحظه دورتر می‌شد.

## خیر و شر

روزی روزگاری دو جوان بودند به نام خیر و شر. که همشهری و همسایه بودند، و روزی از روزها آن دو جوان رفتند به یک سفر دوردست. در این سفر آن دو جوان پای پیاده بودند، و توشه‌ای برای بین راه با خود داشتند، که در کوله‌باری به دوش می‌کشیدند. و با این وضع فرسنگها راه را طی کردند. گاهی در کنار جوی آبی یا زیر سایه درختی می‌نشستند و خیر سفره‌ای می‌انداخت و از نان و خورشی که در کوله‌بار داشت قسمتی را در سفره می‌گذاشت و با هم دیگر می‌خوردند. و کمی خستگی درمی‌کردند و دوباره به راه می‌افتدند. خیر که دلش پاک بود و فکر بد را به خود راه نمی‌داد هر چه داشت با همسفر خود قسمت می‌کرد، اما شر توشه‌اش را نگاه می‌داشت و خود را با سهمی که از آذوقه خیر می‌گرفت سیر می‌کرد. تا آن که بعد از چند شبانه روز راه رفتن به بیابانی رسیدند که نه سر داشت و نه ته، و تا چشم کار می‌کرد ریگزار بود و بوته‌های خار. خیر و شر در آخرین منزل، پیش از رسیدن به این بیابان خشک هایشان را از آب

پر کرده بودند، و در بیابان هم هر وقت خسته می‌شدند در گوشه‌ای می‌نشستند و خیر آب و نان خود را با شر قسمت می‌کرد. اما در این بیابان نه آب بود و نه آبادانی، و روزها آنقدر هوا داغ می‌شد که تحمل آن مشکل بود. و کم کم خیر متوجه شد که ذخیره آذوقه‌اش ته کشیده، و در مشک او یک قطره آب هم نمانده. و آن روز نزدیک ظهر هوا دم به دم داغ‌تر می‌شد، و گرسنگی و تشنگی به خیر فشار آورده بود. واو که از طینت بد شر خبردار بود دندان سر جگر می‌گذاشت و از او تقاضای آب و نان نمی‌کرد. اما کم کم کار او به جائی رسید که طاقتیش تمام شده بود، و احساس می‌کرد اگر کمی آب به او نرسد نمی‌تواند یک قدم به جلو بردارد. لبهایش خشک شده بود، و چشمها یش حالت عجیبی داشت. و دیگر نتوانست تاب بیاورد به زبان آمد و از شر خواست که کمی آب به او بدهد. شر پیاله‌ای را از آب مشک پر کرد و نوشید، و به خنده و مسخرگی گفت: «این آب را برای خودم آورده‌ام و یک قطره از آن را به تو نخواهم داد.» خیر کوله بارش را باز کرد و دو دانه درشت الماس از آن بیرون آورد و گفت: «این جواهرات قیمتی را به تو می‌دهم. در عوض یک پیاله آب به من بده. با فروش این جواهرات تا آخر عمر می‌توانی آرام و آسوده و بی‌دغدغه خاطر زندگی کنی». خیر دانه‌های درشت الماس را گرفت و نگاهی به آنها انداخت و گفت: «من چیز بیشتری می‌خواهم. دو جواهر بسیار قیمتی تراز این‌ها». خیر گفت: «من چیزی قیمتی تراز این‌ها ندارم». شر گفت: «چرا... دو چشم تو... من چشمها ترا می‌خواهم. اگر آب می‌خواهی باید بگذاری که آن دو چشم را از کاسه بیرون بیاورم!». خیر به زاری و التماس افتاد. ولی فایده نداشت. تشنگی چنان به او زور آورده بود که چاره‌ای جز قبول نداشت. و عاقبت خود را تسلیم شر کرد. شردشنه تیزی از کوله بار خود در آورد و به خیر نزدیک شد و بی‌رحمانه چشمها ای او را از کاسه درآورد و روی خاک انداخت. خیر فریادی کشید و بی‌رمق روی زمین افتاد. و شربی آن که توجّهی به او بکند و یک قطره آب به او بدهد دو دانه الماس را در کوله بارش پنهان





کرد و دوان دوان از آنجا دور شد. و خیر که روی زمین افتاده بود ناله می کرد و گاهی فریاد می کشید. دیگر چشمی نداشت که جائی را ببیند. او برای یک پیاله آب به این روز سیاه افتاده بود، غافل از آن که در نیم فرسنگی آنجا بر که ای بود و جای باصفایی در گوشة بیابان که مردی از نژاد گرد، که مال و ثروت و چندین گله گاو و گوسفند و شتر داشت، همراه خدم و حشم در کنار آن بر که از چند هفته پیش اردوزده بود، واز قضا دختر زیبا چهره او که با سبوی آبی که بر دوش داشت از آن حدود می گذشت که از دور صدای ناله و فریاد خیر را شنید و کنجکاو شد و جستجو کرد و خیر را دید که روی زمین افتاده است خونین و پریشان، و دو چشم از کاسه در آمده اش در کنار اوروی خاک. دلش سوت و جلو دوید. خیر که صدای پای او را شنیده بود درخواست کمک کرد، و آب خواست. دختر گرد آبی در گلوی او ریخت و دو چشم او را از زمین برداشت و شستشو داد و در کاسه گذاشت و روی آن را با پارچه بست، و به اردوگاه رفت و کمک آورد و خیر را به نزد خودشان برد. مادر آن دختر شوربائی درست کرد و به او داد، کمی آرام گرفت و به خواب رفت. پدر آن دختر که با اسب به آن اطراف رفته بود در بازگشت از ماجرا خبردار شد و به دخترش گفت که «من درختی از نوع صندل در این حدود می شناسم که بر گهای آن داروی معجزه بخشی است برای معالجه نایینائی و صرع. و به اصرار آن دختر، پدر بر اسب نشست و به تاخت رفت و بر گهای از آن درخت را آورد، و دختر آنها را سائید و روی چشم های مجروح او گذاشت و روی آن را دوباره با پارچه تمیزی بست. و چندین روز آن دختر و مادر از خیر پرستاری کردند. یک هفته بعد چشمها خیر خوب شد، و از بستر بیماری بیرون آمد و به صحراء رفت و از صبح زود تا غروب، همه روز مراقب گله ها بود و در همه کارها به آن گرد نیک سیرت کمک می کرد، و کم کم مثل عضوی از خانواده آنها شد. دختر گرد هم به او دل بسته بود، اما خیر که از مال دنیا یک دینار نداشت جرأت نمی کرد از او خواستگاری کند. تا آن که شبی در کنار آن دختر و پدر و مادر

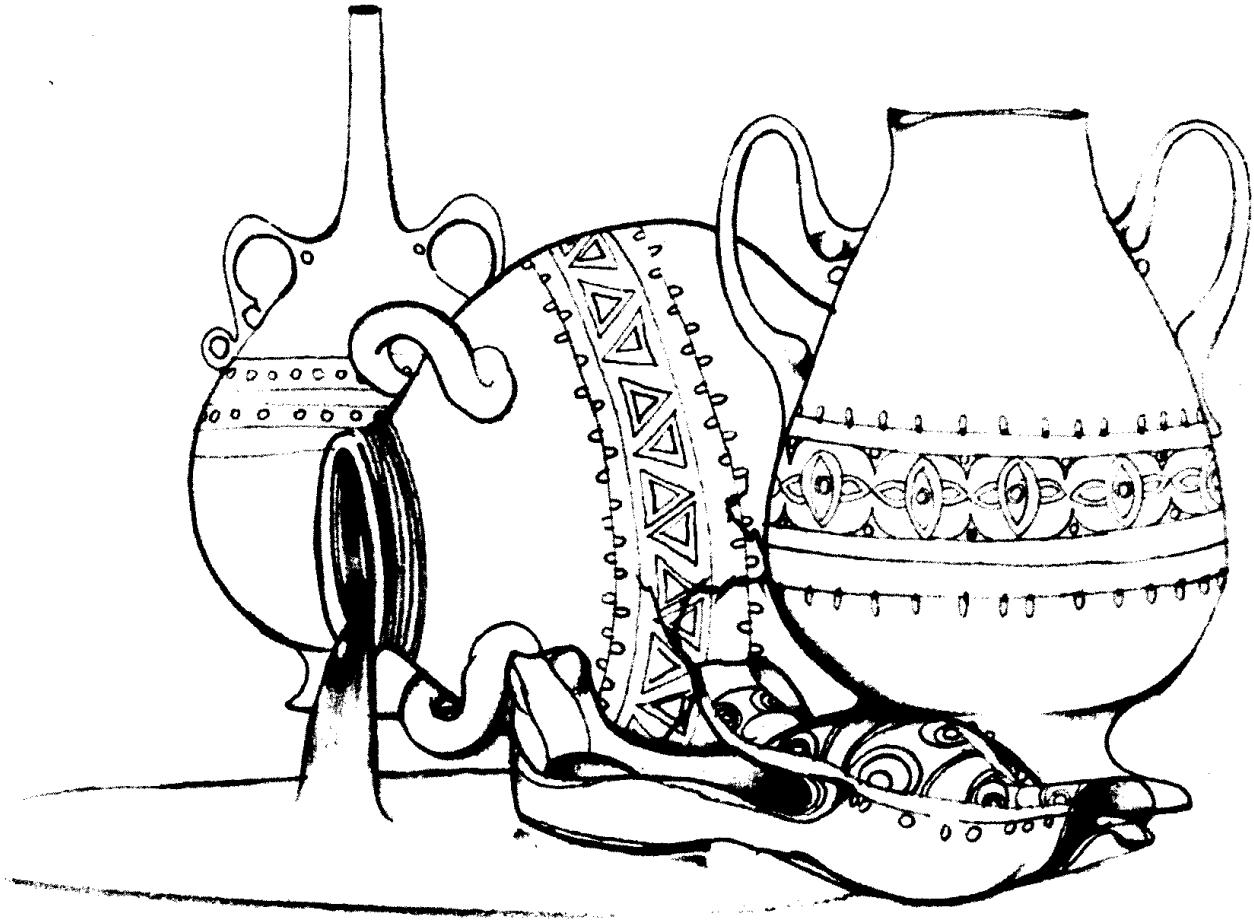
نشست و داستان خود را از اول تا آخر برای آنها شرح داد و گفت: «من هر چه دارم از شما دارم. شما به من زندگی دوباره دادید و نور دیدگانم را به من برگرداندید. و من بیش از این نمی‌خواهم مزاحم و سربار شما باشم. اجازه بدھید به شهر و دیار خودم برگردم.» گرد نیک سیرت گفت: «پسرم!» برای چه می‌خواهی به شهر و دیار خودت برگردی؟ از کجا معلوم که به آنجا بروی و آن جوانی که شر نام دارد ترا پیدا نکند و بلای تازه‌ای سرت نیاورد؟ و انگهی تو در اینجا عزیز و نور چشم ما هستی. شب و روز مثل یک چوپان ساده زحمت می‌کشی و همه‌ما به تو انس گرفته‌ایم. ما منتی بر تو نداریم و از تو بهتر کسی را برای دامادی دخترمان نمی‌شناسیم. اگر دخترم را به زنی بخواهی به تو می‌دهم.»

خیر که به آن دختر دل بسته بود، با او عروسی کرد. و همه چیز به خوبی و خوشی پیش می‌رفت، و چندی نگذشت که آن گرد نیک سیرت نیمی از اموال خود را به دختر و دامادش بخشید، و چندین ماه بعد به فکر افتادند از آنجا کوچ کنند و به جای دیگری بروند. خیر پیش از رفتن به بیابان رفت و کیسه‌ای را پر از برگهای آن درخت صندل کرد، و باز آمد. و همراه خدم و حشم آن گرد نیک سیرت به راه افتاد، چندین شبانه روز رفتند و رفتند تا به نزدیک شهری رسیدند که می‌گفتند دختر پادشاه آن بیماری صرع دارد، و هیچ کس توانسته بود اورا علاج کند. پادشاه قسم خورده بود که اگر کسی بتواند دخترش را علاج کند اورا داماد خود خواهد کرد، اما گفته بود که اگر کسی ادعای کند و نتواند فرمان خواهد داد که گردنش را بزنند. خیر کسی را نزد پادشاه فرستاد و پیغام داد که علاج دختر به دست اوست. پادشاه یکی از محارم خود را دنبال او فرستاد. خیر را به بالین دختر برداشت، که مثل بید می‌لرزید و پرخاش می‌کرد و فریاد می‌کشید. می‌گفتند نه روز آسایش دارد و نه شب به خواب می‌رود. خیر چند برگ از آن درخت صندل را سائید و از گرد آن شربتی درست کرد و به او داد که بخورد. دختر بعد از خوردن شربت آرام گرفت و به خواب رفت. خیر به اردوی گرد نیک سیرت برگشت. سه

روز بعد دختر از خواب بیدار شده بود آرام و آسوده. وقتی این خبر خوش به پادشاه رسید دوان دوان به خوابگاه دختر رفت و او را شاد و آسوده خاطر دید. برای خیر پیغام فرستاد که به قصر او برود. و چند روز بعد دختر پادشاه را به عقد ازدواج خیر درآوردند. و چند هفته بعد به خیر خبر دادند که وزیر این پادشاه دختری دارد که چشمهاش نابینا شده است. خیر نزد او رفت و از آن برگها خمیری درست کرد و روی چشم‌های او مالید. چشم‌های دختر وزیر هم بعد از چند روز خوب و بینا شد. و آن دختر را هم برای او عقد بستند. و خیر با سه پسر زیبا چهره خود زندگی شاد و خوبی داشت. تا آن که پادشاه درگذشت و چون فرزند پسر نداشت خیر را بر تخت زرین شاهی نشاندند.

خیر دیگر آرزوئی نداشت که برآورده نشده باشد. و اما در تمام این ماهها از شر خبری نداشت، تا آن که یک روز به اتفاق پدر همسر اول خود، آن گرد نیک سیرت، از قصر بیرون آمد تا در شهر گردشی بکند، که شر را در گوشه‌ای دید و او را شناخت، و به آن گرد نیک سیرت گفت که او را به قصر ببرد و منتظر بماند تا در موقع مناسب تکلیف او را روشن کند. ساعتی بعد فرمان داد تا شر را در تالار بزرگ قصر نزد او ببرند. شر گفت: «نام من بشر است.» خیر گفت: «نام تو بشر نیست. من ترا خوب می‌شناسم. نام تو شر است. و قطعاً به خاطر داری که چه بلائی به سر همسفر خود خیر آورده و به خاطر یک پیاله آب چشمهاش را از او گرفتی؟ و آن دو جواهر بی‌همتایش را ریبودی؟...» شر سرش را بلند کرد و در صورت پادشاه خیره شد و خیر را شناخت. و گفت: «نام من شر است و نام تو خیر. از ابتدا وقتی نام مرا شر گذاشتند می‌دانستند که جز بدی کاری از من ساخته نیست، اما نام تو خیر است و جز خوبی کسی از تو توقع ندارد.» خیر به فکر فرو رفت و بعد از کمی تأمل او را آزاد کرد. شر خوش و خرم از قصر بیرون دوید. آن قدر خوشحال بود که می‌رقصید و راه می‌رفت. اما شادی و خرمی او چندان طول نکشید؛ زیرا گرد نیک سیرت که فریب حرفهای او را نخورد بود با شمشیر سر او

را از تن جدا کرد، و در لباسهای او کاوید و آن دودانه الماس درشت را پیدا کرد و نزد خیر برد. خیر آن دو گوهر بی همتا را به آن مرد داد و گفت: «من چشمها یم را از تو دارم و این دو گوهر از آن نست. من دیگر احتیاجی به آنها ندارم.» خیر سالهای سال با عدل و داد سلطنت می کرد، و گاهی به آن بیابان ریگزار می رفت و سری به آن درخت صندل می زد، که به او بینائی بخشیده، و اورا به این جاه و مقام رسانده بود.



## کفشهای بُلقاسم

روزی روزگاری بازار گانی بود در بغداد به نام ابوالقاسم، که ثروتش حد و حساب نداشت. و تمام فکر و ذکر او جمع آوری مال بود، و با این همه ثروت و مال برای خرج کردن یک دینار چنان دست و دلش می‌لرزید، که مردم می‌گفتند از بُلقاسم جان بخواهید آسان‌تر می‌دهد تا یک دینار. و داستان خستت او چنان نقل هر مجلس و هر محفل شده بود، اما کفشهای او حتی از خودش مشهورتر بود. بُلقاسم ده بیست سال بود که این کفشهای پاره پاره را می‌پوشید، که از بس و صله روی و صله خورده بود و زشت و زمخت و سنگین شده بود، حتی راه رفتن با آنها کار همه کس نبود. و فقط بُلقاسم بلد بود که پا توی این کفشهای بکند و طوری راه برود که سکندری نخورد و به زمین نیفتند. پینه‌دوزهای بغداد این کفشهای را خوب می‌شناختند و هر کدام و صله‌ای روی و صله‌های آن زده بودند. اما یکی دو سال بود که این کفشهای به روز وحالی افتاده بودند که دیگر هیچ پینه‌دوزی حاضر نبود به درخواست‌های مُکرر بُلقاسم گوش بدند و صله‌های تازه‌ای روی و صله‌های قبلی بزند.

و در میان مردم شهر بغداد داستان کفشهای بُلقاسم به صورت ضربالمثل درآمده بود. و هر وقت کسی می‌خواست چیزی زمخت و پاره پاره و از ریخت افتاده‌ای را مثل بزند، می‌گفت که به کفشهای بُلقاسم می‌مانند!

و اما روزی از روزها بُلقاسم کفشهای مشهورش را به پا کرد و از خانه بیرون آمد تا به بازار برود. در هر قدمی که بر می‌داشت کفشهایش چنان تلق تلق می‌کردند که تا دوردست شنیده می‌شد، و دکانداران که با سروصدای کفشهای بُلقاسم آشنا بودند از دکانهای خود بیرون می‌دویدند و با خنده و مسخرگی بُلقاسم را به همدیگر نشان می‌دادند. اما بُلقاسم به آنها اعتنای نمی‌کرد و در فکر آن بود که آن روز چه حقه‌هائی بزند که پول بیشتری به جیب بریزد. و بخت با او همراه بود، و به بازار شیشه‌گران که رسید سمساری سرو صدای کفشهای او را شنید و بیرون دوید و گفت: «بُلقاسم! خبر خوبی برایت دارم. تاجری از حلب به اینجا آمده، و یک عالم ظرفهای شیشه‌ای با خودش آورده، و می‌خواهد همه را یک جا بفروشد و پول نقد می‌خواهد. پوش ته کشیده، و رو به افلاس است. و کسی حاضر نشده متابعش را به نقد بخرد. من او را آمده کرده‌ام که ظروف شیشه‌ای را به نصف قیمت بفروشد. قول می‌دهم همه را در ظرف دو سه هفته به سه برابر قیمت بفروشم.» بُلقاسم با آن سمسار که واسطه معامله بود مدتی چانه زد و با او قرار گذاشت که برود و ظروف شیشه‌ای تاجر حلبی را به یک سوم قیمت بخرد. و ساعتی بعد معامله سر گرفت و همه چیز به نفع بُلقاسم تمام شد، و اواز آنجا به بازار عطرفروشان رفت، و در آنجا دلآلی پیش آمد و سر در گوش او گذاشت و گفت: «بُلقاسم معامله خوبی برایت سراغ دارم. از دمشق مقدار زیادی عطر و گلاب برای حاجی کاظم فرستاده‌اند، که روی دستش مانده، و چنان کفگیرش ته دیگ خورده، که اگر پول نقد بدھی همه آن عطر و گلاب‌ها را به یک چهارم قیمت برایت می‌خرم. قول می‌دهم اگر سه چهار هفته آنها را در گوشۀ خانه‌ات نگه داری همه را به چندین برابر قیمت برایت بفروشم.» بُلقاسم زیر و بالای این معامله را

درست سنجید و با شامهٔ تیزی که داشت متوجه شد که این کار صدد رصد به نفع اوست. به دلال اشاره کرد که دست روی دست نگذارد و برود و معامله را تمام کند. و یک ساعت بعد ترتیبی داد که ظروف شیشه‌ای و عطر و گلاب‌ها را به خانه او ببرند و در گوشه‌ای جا بدهنند تا موقع فروش آنها برسد. و با خیال آسوده، شنگول و سرمست به راه افتاد. که در یک روز دو معامله پر منفعت کرده بود. و باز رگانان بازار بغداد رسمشان آن بود که هر وقت معامله پر منفعتی می‌کردند به یک عده از دوستان و آشنایان سور و ولیمه می‌دادند، اما بُلقاسم اهل این جور کارها نبود، و از ترس آن که آشنایان بازاری دور اورا نگیرند و از او سور و ولیمه نخواهند از بازار بیرون رفت، و به فکر افتاد که به حمام برود، و چند پول سیاه خرج نظافت و شستشوی سرو تن خود بکند، که در حدود دو ماه بود به حمام نرفته بود و سرتاپیش در کنافت و نکبت غوطه می‌خورد. از قضا وقتی پایش به رخت کن حمام رسید، یکی از دوستانش که سرو تن را شسته بود. به رخت کن حمام آمد تا خود را خشک کند و لباس بپوشد، که چشمش به بُلقاسم و کفشهای او افتاد و اورا به باد سرزنش گرفت، که «ای مرد!... تا کی می‌خواهی این کفشهای بدتر کیب و پاره پاره را بپوشی؟ ناسلامتی تو از تاجران عمده بازار بغدادی. در تمام شهر مردم پشت سرت حرف می‌زنند و به ریشت می‌خندند. در هر گوشة بغداد که بروی صد جور داستان مسخره می‌شنوی درباره همین کفشهایی که ده بیست سال عمر کرده! بُلقاسم!... این کفشهای برای تو باعث آبروریزی و رسوانی است. بیاو از این کفشهای بُلقاسم!... اگر باز هم بخواهی خسیس بازی در بیاوری و کفش نو نحری، ناچارم دست بردار. اگر باز هم بخواهی خسیس بازی در بیاوری و کفش نو نحری، ناچارم فداکاری کنم و یک جفت کفش نو برای دوست قدیمی ام بخرم!» بُلقاسم توی فکر رفت و گفت: «شاید حق با تو باشد، کم کم به فکر افتاده ام این کفشهای را که سالهای سال به من خدمت کرده‌اند بازنشسته کنم.» و آن دوست بعد از آن که از بُلقاسم قول قطعی گرفت که کفش نو بخرد خدا حافظی کرد و رفت، و بُلقاسم رخته‌ایش را کند و کفشهایش را در گوشه‌ای گذاشت و رفت که شستشوی بکند.

از قصای روزگار بعد از بُلقاسم قاضی بغداد، که به دقت و سختیگری در امر قضاوت معروف بود به حتمام آمد و رختهایش را در کنار رختهای بُلقاسم کند و رفت که سرو تن را بشوید. بُلقاسم خودش را شست و به رخت کن آمد و خود را خشک کرد و لباس پوشید. اما کفشهای او غیب شده بود. و به جای آنها یک جفت کفش نو، و ترو تمیز گذاشته بودند، که بُلقاسم به این گمان که دوست مهربانش، بعد از آن همه تندی و تیزی، و صحبت از رسوانی و بی آبروئی، آنها را در اولین فرصت خریده، و بی خبر به حتمام آورده، کفشهای را پوشید، و چقدر تعجب کرد. چون درست به اندازه پای او بود! چابک و راحت از حمام بیرون آمد، و با آن که با کفشهای کهنه خود انس گرفته بود، اما این کفشهای نواز بس خوب و نرم بود غم و غصه از دست دادن کفشهای مشهورش را از یاد او برده بود، و زیر لب می گفت: «گمان نمی کردم در این عصر و زمانه چنین دوستان خوب و عزیزی هم باشند که هدیه‌ای به این خوبی به آدمی بدھند». و حتی آنقدر سر شوق آمده بود که با خود می گفت که باید این محبت دوست عزیزش را به شکلی تلافی کند. و در این فکر بود که چگونه باید این محبت را جبران کند که خرج زیادی روی دست او نگذارد!

و اما بشنوید از جناب قاضی که بعد از شستشوی سرو تن و پشتک و واروزدن در خزینه حمام به رخت کن آمد و خود را خشک کرد و لباس پوشید، اما هر چه دور و برش را نگاه کرد کفشهایش را پیدا نکرد، صندوقدار حتمام و کیسه کش‌هایی که در رخت کن نشسته بودند به یاری جناب قاضی آمدند و همه جا را گشتند و کفشهای تکه تکه بُلقاسم را در گوشه‌ای دیدند و به حضور جناب قاضی آوردند و گفتند که ظاهرًا بُلقاسم کفشهای اورا به اشتباه پوشیده و بیرون رفته است. جناب قاضی نعره می‌کشید و می‌گفت: «مگر امکان دارد که بُلقاسم کفشهای نو و ترو تمیز مرا که تازه خریده بودم با کفشهای پاره پاره خود عوضی بگیرد. حتماً قصدش دزدیدن کفشهای من بوده». قاضی به محض آن که به خانه رسید، حکم

صادر کرد که بُلقاسم را بگیرند و به زندانش بیندازند. آن شب تا صبح بُلقاسم در زندان ماند و صبح روز بعد مبلغی به عنوان جریمه از او گرفتند و کفشهای کهنه‌اش را به دستش دادند و بیرونش انداختند. بُلقاسم برای اولین بار کینه و نفرت کفشهای کهنه‌اش را به دل گرفت، چون این کفشهای بعد از سالها خدمت، به او خیانت کرده، و پرداخت جریمه نقدی را روی دست او گذاشته بودند. به همین علت بُلقاسم تصمیم گرفت آنها را سربه نیست کند. و برای این منظور در سر راهش کفش ارزان قیمتی خرید و به پا کرد و به کنار دجله رفت و کفشهای کهنه را با ریسمانی محکم به هم بست و پرت کرد به میان امواج خروشان رود. بُلقاسم خیال می‌کرد که برای همیشه از دست آن کفشهای کهنه آسوده شده، و دیگر آنها را به چشم نخواهد دید. اما آن کفشهای که با ریسمان به همدیگر بسته شده بودند، به جای آن که در اعماق آب فرو بروند، همراه امواج رفتند و رفتند و در تور ماهیگیری افتادند. ماهیگیر بهتش زده بود، به بخت خود نفرین می‌کرد که به جای ماهی یک جفت کفش پاره در تور او افتاده. می‌خواست کفشهای را دوباره به رودخانه بیندازد، که یک دفعه چیزی به ذهنش رسید و کفشهای بُلقاسم را شناخت و به فکر افتاد آنها را بردارد و به خانه بُلقاسم ببرد و از او مژدگانی بگیرد. چند ماهیگیر که در کنار دجله نشسته و تورهایشان را به آب انداخته بودند، وقتی از او شنیدند که قصد دارد برود و از بُلقاسم مژدگانی بگیرد به او خنده دید و گفتند: «بُلقاسم یک دینار به کسی نمی‌دهد.» اما آن ماهیگیر گفت: «همه مردم بغداد می‌دانند که بُلقاسم این کفشهای را از جانش بیشتر دوست دارد. و بعضی‌ها می‌گویند که بُلقاسم وصیت کرده این کفشهای را با او در گور بگذارند» ماهیگیران خنده دید و چیزی نگفتند و آن ماهیگیر کفشهای را برداشت و به خانه بُلقاسم رفت، اما هر چه در زد کسی در را باز نکرد. از بس ناراحت شده بود کفشهای را با تمام قدرت از بالای دیوار به داخل خانه پرت کرد، و از اتفاق در اتاقی که ظرف شیشه‌ای حلب و عطر و گلاب‌های دمشق را در آنجا روی هم چیده بودند باز بودند، و کفشهای

درست در وسط ظروف شیشه‌ای و بسیار کمیاب حلب افتاد، و ظرفهای دیگر و شیشه‌های عطر و گلاب را در هم ریختند و همین که بُلقاسم به خانه رسید و ظرفهای شکسته و عطر و گلاب با گل و خاک قاطی شده را در آن اتاق دید کم مانده بود که قلبش از حرکت بیفت. کمی که حالش جا آمد و وارد آن اتاق شد و کفشهای کهنه خود را دید و متوجه شد که آن کفشهای این همه خسارت و ضرر به او زده‌اند. نمی‌دانست چه کند و چه خاکی به سر بریزد. موهای ریش و سرش را می‌کند و با مشت توی سر خود می‌کوفت، و عاقبت برای آن که آن کفشهای لعنتی ضرر تازه‌ای به او نزنند، شبانه بیل و کلنگ را برداشت و رفت توی باعچه گودالی کند و کفشهای را ته گودال انداخت و با خاک آن گودال را دوباره پر کرد و با خیال آسوده به خوابگاه رفت، غافل از آن که یکی از همسایه‌ها در دل شب به بالای بام رفته، و او را در آن حال دیده، و فردای آن شب به حاکم بغداد خبر می‌دهد که بُلقاسم گنجی را از گودالی در وسط باعچه‌اش بیرون آورده، و به گوشه‌ای برد و در آنجا پنهان کرده. حاکم بغداد چند نفر از گزمه‌ها را فرستاد تا بُلقاسم را به حضور او آوردند، و سراورداد کشید که «مگر نمی‌دانی که هر کس گنجی در دل خاک پیدا کند باید بیاورد و به خزانه تحويل بدهد؟» و هر چه بُلقاسم قسم خورد و اذعا کرد که کفشهای کهنه‌اش را در گودال دفن می‌کرده، حاکم به تصور آن که او را دست می‌اندازد. دستور داد پاهای او را به فلک بینند و چوبش بزنند، و چند نفر را هم فرستاد که همه خانه‌او را زیر روکنند و گنج را هرجا که هست، با خود بیاورند. اما آنها در آن گودال جز کفشهای پاره بُلقاسم چیزی پیدا نکردند، و در خانه او هم چیزی کشف نشد. و چون خود بُلقاسم هم هر چه چوب می‌خورد چیزی را اقرار نمی‌کرد، ناچار جریمه سنگینی از او گرفتند و کفشهای کهنه‌اش را به دست او دادند و بیرون ش انداختند.

بُلقاسم این بار تصمیم گرفت که کفشهای کهنه‌اش را طوری سر به نیست کند، که دیگر هیچ کس نتواند از آنها نشانه‌ای پیدا کند. از شهر بغداد بیرون

رفت، و به کاروانسراei رفت که چندین چاه عمیق داشت، بُلقاسم کفشهای را با ریسمانی به هم بست و آنها را انداخت دریکی از آن چاههای عمیق، که ته آن معلوم نبود، و اطمینان داشت که در چنین چاهی شتر با بارش گم می‌شود، تا چه رسد به یک جفت کفش کهنه. و خیالش از هر بابت آسوده شد و به خانه رفت. اما داستان کفشهای کهنه بُلقاسم در همینجا تمام نشد. چون کفشهای او در ته چاه، فرو رفته در سوراخی که آب از آنجا جریان داشت. اما بُلقاسم خبر نداشت، که این چاههای عمیق منبع و سرچشمۀ آب قسمتی از شهر هستند، و آب از چند قنات دور از شهر وارد این چاهها می‌شود، و از این راه به طرف چند محله در حاشیه شهر بغداد می‌رود، و کفشهای کهنه درست در منفذی گیر کرده بودند که آب در آن جمع می‌شد و به سمت شهر جاری می‌شد. و با بسته شدن این منفذ جریان آب قطع شد، و در چند محله که بی آب مانده بودند، هیاهو و سرو صدائی به پا شد. و ناچار چند مُقتنی را به آن کاروانسرا برداشتند و به ته چاههای عمیق فرستادند، و آنها کفشهای بُلقاسم را پیدا کردند و به دست گزمه‌ها دادند که به حضور حاکم شهر ببرند حاکم شهر وقتی آن کفشهای را دید از خشم رنگش کبود شده بود، و دستور داد که بُلقاسم را به زندان ببرند، و چند شبانه روز او را در زندان نگاه داشتند، و سرانجام بعد از آن که مبلغ زیادی از او گرفته آزادش کردند و کفشهایش را هم زیر بغل او گذاشتند که با خود ببرد. بُلقاسم وقتی به خانه رسید کفشهای خیس را روی بام برد و در آفتاب گذاشت که خشک شود، تا در وقت مناسب آنها را بسوزاند و از بین ببرد. بعد از رفتن بُلقاسم، گربه‌ای که روی بام بود آن کفشهای را دید و کنجکاو شد و جلو دوید و ریسمانی، که آن کفشهای را به هم بسته بود با چنگ و دندان گرفت و به این طرف و آن طرف کشید، و بازی کنان آن را برد به سمت لبه بامی که به طرف کوچه بود، و با یک تکان کفشهای را سُرداد به پائین، و یک دفعه کفشهای را از بالا به کوچه سرازیر شدند، اما در حین پائین افتادن خوردند توی سر یک نفر که سوار بر اسب بود، و او فریاد کشید. و اسب رم کرد و سوار را درست

جلوی در ورودی بُلقاسم به زمین کوفت. و آن یک نفر که سوار اسب بود و زمین خورده بود منشی مخصوص حاکم بود. چند نفر که توی کوچه بودند و شاهد این ماجرا، دویدند و او را که از سرش خون می‌ریخت و دست و پایش ضرب دیده بود از جا بلند کردند و یک نفر هم جلو دوید و کفشهای بُلقاسم را از زمین برداشت و به همه نشان داد و گفت: «این کفشهای باعث و بانی این بلا بودند». منشی مخصوص حاکم در همان روز شکایت نامه‌ای به قاضی نوشت و کفش‌ها را به عنوان مدرک جرم با شکایت نامه خود نزد قاضی فرستاد. قاضی چند نفر را فرستاد و بُلقاسم بینوا را نزد او بردند. قاضی وقتی چشمش به بُلقاسم افتد سر او فریاد کشید: «دفعه اول که ترا با این کفشهای اینجا آوردند باید ترا چنان مجازات می‌کردم که از کار خودت پشیمان شوی و با این کفشهای سرو دست مردم را نشکنی!»... قاضی چند دقیقه تمام از بُلقاسم بدگوئی کرد و انواع و اقسام اتهامات را به او وارد آورد، و عاقبت گفت: «حالا اگر حرفی داری بزن، و گرنه حکم می‌کنم در تجارتخانه‌ات را بینندند، تمام اموالت را مصادره کنند و از این شهر بیرون نباشند. تو در این چند هفته صدای تمام مردم شهر بغداد را درآورده‌ای، و هر کس از گوشه‌ای آمده است تا از تو شکایت کند.»

بُلقاسم بینوا اول چیزی نگفت. آنقدر احساس درماندگی می‌کرد که دلش می‌خواست دارش می‌زدند تا از این همه بدیاری خلاص شود. اما عاقبت طاقت نیاورد و گفت: «جناب قاضی! اگر به من فرصت بدھید که داستان را از اول تا آخر بگویم و شرح بدھم که کفشهای تکه چه بلائی به سر من آورده، و مرا از هستی ساقط کرده، و به روز سیاه نشانده، من هم خودم را تسليم شما می‌کنم تا هر حکمی که دلتنان می‌خواهد بدھید. حتی اگر دستور بدھید دارم بزنند خیلی خوشحال می‌شوم و از شما تشکر می‌کنم.»

قاضی اشاره کرد که داستانش را تمام و کمال شرح بدھد. و بُلقاسم داستان را از روزی شروع کرد که در حتمام به اشتباه کفش قاضی را پوشیده بود و به خانه رفته

بود و هر چه در این چند هفته بر او گذشته بود شرح داد و بعد از تمام شدن داستان از جا بلند شد و کفشهای کهنه‌اش را به هوا پرتاب کرد و آنها را در میان زمین و هوا با دست گرفت، و گفت: «حضرت قاضی! این کفشهای باعث و بانی این همه بلا و مصیبت بودند، و من از همین حالا در محضر شما اعلام می‌کنم که این کفشهای از این به بعد مال من نیستند و اگر بلائی سر کسی آوردند و جناحتی کردند و خیانتی کردند به من مربوط نیست. و شما می‌توانید این کفشهای را به محضر دادگاه بیاورید و از آنها بازجوئی کنید و برای آنها حکم بدهید. قول می‌دهم که هر حکمی که برای آنها بدھید من اعتراضی نخواهم داشت.»

اخم‌های قاضی باز شد و به خنده افتاد. دلش برای بُلقاسم سوخته بود. کفشهای را از او گرفت و به مأموران داد که هر چه زودتر آنها را معذوم کنند و از بین ببرند، و به بُلقاسم نصیحت کرد که بعد از آن کفشهایش را پیش از آن که پاره و کهنه شود عوض کند، و کفش نوبوشد تا به این بلا گرفتار نشود!



## شمیر تقدیر

در روزگار قدیم پادشاهی بود که سرزمینی بزرگ زیر فرمان او بود. از مال و ثروت دنیا چیزی کم و کسر نداشت. و همه چیز به کام او بود. اما از آنجا که زیر این آسمان کبود هیچ کس بی غم و غصه نیست، این پادشاه هم دردی داشت که روز و شب آزارش می داد. و تنها دردش این بود که فرزند نداشت. تا آن که بعد از سالها صبر و انتظار از یکی از کنیزانش صاحب پسری شد به نام شهریار... شهریار که تنها فرزند او بود چشم و چراغ قصر پادشاه بود، و در ناز و نعمت بزرگ می شد، و همه مراقب او بودند که مبادا یک مو از سر او کم بشود. پادشاه که دیگر گرفتاری و مشکلی در این جهان پنهان نداشت خوش و خرم در قصر باشکوهش زندگی می کرد. وزیر دانائی هم داشت که مملکت را اداره می کرد، و پادشاه خیالش از هر جهت آسوده بود. و اوقاتش را بیشتر با شکار و تفریح می گذراند، و همه می گفتند که او خوشبخت ترین پادشاه روی زمین است. اما این پادشاه یک شب خوابی دید که قصر خوشبختی اش درهم ریخت. آن شب پادشاه در خواب

پیری را دید با صورت نورانی، که به او می‌گفت: «وقتی پسرت هفت ساله شد شیر به او حمله می‌کند و او را می‌کشد، اما اگر پسرت از حمله شیر جان به در برد و زنده ماند، در سیزده سالگی ترا خواهد کشت». پیری که صورت نورانی داشت دیگر چیزی نگفت و کاغذی به دست پادشاه داد و غیب شد. پادشاه ناراحت و نگران از خواب پرید و دید که کاغذی در دست اوست، که روی آن همان مطلبی را نوشته بود که پیر نورانی در خواب به او گفته بود. پادشاه پریشان و آشفته، یک نفر را دنبال وزیر فرستاد. وزیر دانا شتابان نزد پادشاه آمد و او را در آن حال دید و علت را پرسید. پادشاه کاغذ را به دست او داد، و داستان خوابش را از اول تا آخر برای وزیر شرح داد. وزیر گفت: «در این کاغذ همه چیز نوشته شده، و با این حساب نباید در گفته‌های آن پیر نورانی تردید داشت. و تقدیر این است و کاری نمی‌شود کرد.» پادشاه غضبناک شد و گفت: «اما من تقدیر را تغییر می‌دهم. و کاری می‌کنم که این اتفاقات پیش نیاید.» وزیر گفت: «اگر تقدیر را تغییر دادید به شما حق می‌دهم که به جلاد فرمان بدھید گردن مرا بزنند». پادشاه گفت: «من این کار را خواهم کرد!».

و اما بشنوید از آن پادشاه خوشبخت که بعد از آن رؤیای شبانه، روحیه‌اش عوض شد، و فرمان داد که شهریار را با مادرش در یک غار حبس کنند، و در آن غار را با تخته سنگ بزرگی بینندند. و هر روز برای آنها قوت و غذائی ببرند، که از گرسنگی تلف نشوند.

پادشاه دیگر خیالش آسوده شده بود و یقین داشت که خطر رفع شده، و جاده تقدیر تغییر کرده. و هر بار که وزیر را می‌دید به او نیش می‌زد و می‌گفت: «خودت را آماده کن، که چند سال بعد باید ترا تحويل جلاد بدهم!» وزیر چیزی نمی‌گفت، و منتظر حوادث آینده بود.

و اما آن مادر و فرزند در نهایت سختی در غار زندگی می‌کردند، و هیچ راهی برای فرار نداشتند. در این مدت پادشاه هفته‌ای یک بار به دیدن شهریار و





مادر او می‌رفت، و هرچه آن زن اصرار می‌کرد تا آزادانه زندگی کنند فایده نداشت، و به این ترتیب هفته‌ها و ماهها و سالها گذشت و شهریار هفت ساله شد. در همین وقت بود که روزی از روزها شیر گرسنه‌ای از آن نزدیکی می‌گذشت. بوی آدمیزاد به شامه تیز اورسید، و با یک حمله تخته سنگ را از دهانه غار به گوشه‌ای پرتاب کرد و وارد غار شد و آن زن را در یک چشم به هم زدن گشت و خورد و شهریار هفت ساله را که گریه می‌کرد و فریاد می‌کشید به دندان گرفت و از غار بیرون برد و به گوشه‌ای انداخت. از قضا یاربخت، یکی از نزدیکان شاه که به شکار آمده بود، گذارش به آن حدود افتاد، و طفل را در میان خاک و خون دید، و چشمش به شیر افتاد که بی‌اعتنای آنجا دور می‌شد. و یاربخت طفل را بغل کرد و پیراهن او را درآورد و زخم‌هایش را شستشو داد و در این حال جای دندان شیر را در پهلوی او به چشم دید. طفل همچنان گریه می‌کرد، و یاربخت او را با خود به خانه برد. و بی آن که داستان را به کسی بگوید از او مانند فرزند خود پرستاری و نگاهداری کرد، و برای تعلیم و تربیت او بهترین آموزگاران را به خدمت گرفت.

و اما عصر آن روز که این اتفاق عجیب پیش آمده بود، پادشاه برای دیدن شهریار و مادرش به غار رفت، و در آنجا از زندانیان خود اثری ندید. سوار بر اسب در آن اطراف گشتنی زد و ردپائی از آنها پیدا نکرد، و به این نتیجه رسید که یک نفر به این راز پی برد، و شهریار و مادرش را از آنجا بیرون آورده، و به جای دور دستی برده، و چون نمی‌خواست عده‌ای بیشتری از ماجرا سردربیاورند به هیچ کس چیزی نگفت، و تنها کسی که از جزئیات قضایا خبردار شده بود وزیر دانای او بود. که او هم حاضر نبود کلمه‌ای به کسی بگوید. و هر بار که پادشاه به او می‌گفت: «دیدی که پسر هفت ساله من با مادرش از غار فرار کردند، و از حمله شیر خبری نبوده؟»، چیزی نمی‌گفت. و از طرف دیگر شهریار در خانه یاربخت بزرگ می‌شد، و یاربخت که نام او را نمی‌دانست او را جهانگیر نام داده بود، و از طرف دیگر شهریار در خانه یاربخت وزیر نظر بهترین آموزگاران تربیت می‌شد و

تعلیم می‌گرفت، مهارت‌ش در سواری و تیراندازی همه را به تحسین وامی داشت. در شمشیربازی کسی حریف او نمی‌شد. و یاربخت گاهی او را به دربار می‌برد، و پادشاه که گمان می‌کرد نام او جهانگیر است و فرزند یاربخت، حتی یک لحظه شک نمی‌برد که جهانگیر همان شهریار فرزند اوست.

و باز هفته‌ها و ماهها و سالها گذشت و جهانگیر که همان شهریار بود سیزده ساله شد. در تمام این سالها پادشاه یک عده را به کشورهای دور و نزدیک فرستاد بلکه از شهریار و مادرش خبری و اثری پیدا کنند، اما به جائی نرسید و کم کم به این فکر افتاد که آنها بعد از فرار، در گوشه‌ای سربه نیست شده‌اند. حال آن که شهریار در چند قدمی او بود و گاهی که او را همراه یاربخت می‌دید حسرت می‌برد و آرزو می‌کرد که ای کاش فرزندی باهوش و باهنر مانند او داشت، و حتی آنقدر مجذوب این نوجوان سیزده ساله شده بود که او را سلاحدار مخصوص خود کرد، و هر وقت به شکار گاه یا به میدان جنگ می‌رفت، او را همراه خود می‌برد. در همین روزها که شهریار به سیزده سالگی رسیده بود پادشاه با یکی از کشورهای همسایه در گیر جنگ شد، و در این جنگ لشکریان پادشاه به سختی شکست خوردند. و پادشاه با تمام قوا می‌جنگید، و در پیش‌اپیش لشکریان خود شمشیر می‌زد. شهریار هم که در میان یک عده از سربازان دشمن گیر افتاده بود با شمشیر از خود دفاع می‌کرد و سعی داشت حلقه محاصره را بشکند. و در این گیرودار وضع طوری بود که شهریار بی آن که به اطراف خود نگاه کند هر که در مقابل می‌دید با شمشیر به او حمله‌ور می‌شد، و در یکی از این حمله‌ها تصادفاً پادشاه در مقابل او واقع شد و شهریار با شمشیر چنان زخم هولناکی به او زد، که پادشاه تاب نیاورد و به زمین افتاد، و در همین وقت وزیر و یکی از فرماندهان نظامی با سپاهی از سربازان تازه نفس از راه رسیدند و به دشمن حمله‌ور شدند و آنها را شکست دادند، و پادشاه را که زخمی شده و برزمین افتاده بود به اردوگاه برdenد. چند ساعت بعد پادشاه حالش کمی جا آمد و وزیر دانا را به بالین طلبید و دستور داد که جهانگیر را که

همان، شهریار بود زندانی کنند. وزیر به پادشاه گفت: «من از سربازانی که دور و بر شما بوده‌اند پرسیده‌ام، و یقین دارم که این پسر گناهی نداشته، و تصادفاً شمارا به جای دشمن گرفته و به شما حمله و رشد».«

پادشاه گفت: «حتماً به یاد داری که ما سیزده سال پیش چه قراری با هم گذاشته‌ایم؟» وزیر گفت «بله قربان!... قرار مان این بود که اگر شهریار در هفت سالگی از حملة شیر نجات پیدا کرد در سیزده سالگی پادشاه را خواهد کشت، و اگر چنین اتفاقاتی پیش نیامد و شما توانستید حکم تقدیر را تغییر بدهید، من خودم را به جلاد تسلیم خواهم کرد».«

پادشاه گفت: «و حالا می‌بینی که من حکم تقدیر را تغییر داده‌ام، و باید ترا به دست جلاد سپرد.»

وزیر گفت: «پادشاها! شما اطمینان دارید که حکم تقدیر را تغییر داده‌اید؟» پادشاه گفت: «تردیدی ندارم که موفق شده‌ام. چون شهریار با مادرش در هفت سالگی از غار سیاه فرار کردند، و ظاهرآ در گوشه‌ای سربه نیست شده‌اند. و شیر هم خودش را در آن موقع در هیچ کجا نشان نداد. و امروز من به دست جهانگیر فرزند یاربخت، تصادفاً زخمی شدم و زنده ماندم. و نه به دست شهریار که هیچ کس از او خبر ندارد.

وزیر گفت: «پادشاها!... متاسفانه باید بگوییم حقیقت غیر از این است که در ظاهر می‌بینید... شما چطور متوجه نشیدید که جهانگیر کسی نیست جز شهریار. که در هفت سالگی اش شیر وارد غار سیاه شد و مادرش را کشت و خورد، و شهریار را به دندان گرفت و از غار بیرون آورد و روی خاک انداخت و رفت. و یاربخت که تصادفاً به آنجا رسیده بود طفل را به خانه برد و تربیت کرد.»

پادشاه مبهوت شده بود. و گمان می‌کرد که وزیر برای نجات جان خودش این داستانها را به هم بافته. اما وزیر یک نفر را فرستاد و یاربخت و شهریار را به بالین پادشاه آوردند. وزیر به آن نوجوان سیزده ساله گفت: «پادشاه می‌خواهند

بدانند که پدر تو کیست؟» شهریار گفت: «من نمی‌دانم پدرم کیست. در کودکی با مادرم در یک غار زندگی می‌کردیم. مادرم به من گفت که پدرت پادشاه است. ما در غار بودیم تا آن که یک شیر وارد غار شد مادرم را کشت و خورد و مرا در میان دندانهاش گرفت و از غار بیرون برد و روی خاک انداخت و رفت. یاربخت که به شکار آمده بود مرا به خانه برد و تربیت کرد.

پادشاه از یاربخت قضايا را پرسید. واو به تفصیل شرح داد که وقتی طفل را نزدیک دهانه غار پیدا کرده، جای دندانهای شیر را در پهلوی او به چشم دیده. و با این ترتیب دیگر جای شک باقی نماند. و پادشاه شهریار را در آغوش گرفت و به روی او بوسه زد، و چند روز بعد او را به جای خود بر تخت پادشاهی نشاند. و خود او در اثر زخم هولناکی که برداشته بود چند هفته بعد جان سپرد.



### رؤیاهای جوان شکارچی

روزی روزگاری یک شکارچی بود که در تیراندازی و دام‌گسترش بر سر راه حیوانات جورواجور رقیب نداشت. و هیچ جانوری نبود که در آب یا در هوا یا در روی زمین از دست او فرار کند و جان سالم در برد. و با این حال مردی بود بد بخت و فقیر، و چه بسا شبها که زن و تنها پسر او چیزی برای خوردن نداشتند و گرسنه می‌خوابیدند. و این فقر و پریشانی همچنان گریبانگیر این شکارچی زبردست بود تا آن که بیمار شد و در بستر افتاد و روزبه روز حال او بدتر شد و دیگر امیدی به زنده ماندنش نبود، و خود او که حس کرده بود دیگر نمی‌تواند از جا بلند شود همسر خود را صدای زد و گفت: «می‌دانم که دیگر حالم خوب نمی‌شود. وصیت من این است که کمان و تیردان و همه وسایل شکار، و دام و تور و تله، و هر چه از این جور چیزها دارم در گوشه‌ای مخفی کن که دست پسرم رضا، به آنها نرسد. و در ضمن وقتی رضا بزرگ شد و عقلش رسید به او درباره کار و حرفه من چیزی نگو... تا اودنیال کار و حرفه دیگری برود و به اینجا نرسد که من رسیدم.»

شکارچی بیمار بعد از این وصیت نفس‌های آخر را کشید و جان داد. در آن موقع رضا خیلی کوچک بود، و هنوز عقلش نمی‌رسید، اما سالهای بعد که بزرگ شد گاهی از مادرش می‌پرسید که «پدرم که بود و چه شغل و حرفه‌ای داشت؟» و مادرش به او جواب نمی‌داد. و باز هم سالها گذشت و گذشت و رضا جوانی شد خوش آب ورنگ و باهوش وزرنگ. واز کنجکاوی دست بردار نبود، و آن قدر از مادرش پرسید و پرسید، تا آن که او عاقبت تاب نیاورد و گفت: «پدرت شکارچی زبردستی بود. هیچ کس در شکار حیوانات فرزی و چابکی اورا نداشت. اما همیشه دستش تنگ بود، وزندگی ما با فقر و بیننوائی می‌گذشت. به همین جهت پدرت دم آخر وصیت کرد که وسایل شکارش را در گوشه‌ای مخفی کنم و از دسترس تو دور نگه دارم، و نگذارم که تو از کار و حرفه او خبردار شوی، که مبادا عشق به شکار در تو پیدا شود.»

رضا خندید و گفت: «اما من شکار را دوست دارم. در هر قدم و هر ساعت اتفاق نازه‌ای در انتظار شکارچی است. نمی‌خواهم دکانی باز کنم و از صبح تا شب گوشه آن بنشینم و چیزهایی بخرم و بفروشم. من علاقه دارم زندگی پر ماجرائی داشته باشم.» و هر چه مادرش اصرار کرد که باید از تجربه‌های پدر خدابیامرزش پند بگیرد و به وصیت او عمل کند، فایده نداشت، و چند روز بعد مخفی گاه وسایل شکار پدرش را پیدا کرد، و تیردان و کمان و چند نوع تورو تله و دام را در کوله باری بست و راه افتاد و رفت و رفت و رفت، تا رسید به دامنه یک تپه بسیار خوش آب و هوا، که چشمه‌ساری از پای آن می‌گذشت، و نزدیک چشم‌های درست کرد، و رفت پشت تخته سنگی پنهان شد و در کمین نشست. منظره قشنگی جلوی چشم‌ش بود، انواع جانوران از اطراف می‌آمدند و آب می‌خوردند و می‌رفتند. چند بار تیری را از تیردان درآورد و در کمان گذاشت که خرگوش یا آهونی را شکار کند، اما دلش نیامد، و چنان محوزیابی و ظرافت حرکات آنها شده بود، که نمی‌توانست تیری بیندازد و خون چنین موجوداتی را بزید، و گاهی

به یاد وصیت پدرش می‌افتد و به او حق می‌داد اما در این وقت ناگاه چشمیش به دامی افتاد که نزدیک چشمه پایی درختی آماده کرده بود، و ماده آهی بسیار قشنگی را دید که در آن افتاده بود. از کمین گاه بیرون آمد و ماده آهورا از دام بیرون آورد و پوزه‌اش را بوسید. ماده آهو آنقدر قشنگ بود که رضا از تماشای آن سیر نمی‌شد. رنگ پوستش خرمائی مایل به طلائی بود. و روی گردن و پشت لو نقش‌های سفید و زرد بسیار زیبائی داشت رضا کوله بارش را بر پشت بست و آهورا بغل کرد و به طرف شهر به راه اتفاد، و رفت و رفت و رفت، تا رسید به نزدیکی قصر پادشاه، و یک وقت مردی سوار بر یک اسب سفید سر راهش را گرفت و گفت: «آی جوان این آهی به این قشنگی را کجا می‌بری؟ من حاضر آن را به ده دینار طلا از تو بخرم». رضا گفت: «این ماده آهو فروشی نیست.»

مردی که سوار بر اسب سفید بود و لباس زربفتی به تن داشت قیمت را بالا برد، رضا حاضر به فروش آهی نشد. و باز هم قیمت را بالاتر برد، ولی رضا بر سر حرف اول خود بود و می‌گفت: «این آهو فروشی نیست». سوار زربفت پوش گفت: «حالا که قصد فروش آهو را نداری، بگو که می‌خواهی با آن چه کار کنی؟» رضا گفت: «این آهو در زیبائی نظیر ندارد. می‌خواهم آن را ببرم و به پادشاه پیشکش کنم. قطعاً پادشاه این پیشکشی را بی‌جواب نمی‌گذارد.»

سوار ناشناس که می‌دید اصرارش بی‌فایده است، فریاد زد: «ای جوان نادان! هر غلطی که دلت می‌خواهد بکن. اما به زودی از این کارت پشیمان می‌شوی». رضا معنی حرفهای او را نمی‌فهمید، و آن سوار ناشناس که کسی جز وزیر اعظم پادشاه نبود به اسپیش شلاق زد و به تاخت از او دور شد، و رضا به قصر پادشاه رفت، و از رئیس نگهبانان قصر خواهش کرد تا او را به حضور پادشاه ببرند که ماده آهو را پیشکش کند. یک ساعت طول کشید تا تشریفات انجام شد و او را به حضور پادشاه بردند. پادشاه وقتی چشمیش به آن ماده آهو افتاد، وزیر اعظمش را صدازد و گفت: «من در عمرم ماده آهونی به این زیبائی ندیده‌ام. باید به این جوان که این

ماده آهوی کم نظیر را به دام انداخته، و برای پیشکش نزد ما آورده، پاداش خوبی داد.»

رضا به صورت وزیر اعظم نگاهی کرد و در همان نظر اول متوجه شد که کسی جز آن سوار ناشناس نیست که اصرار داشت آهو را از او بخرد، و تازه معنی حرفهای تهدید آمیز اورا می‌فهمید. وزیر اعظم با زبان چرب و نرم در جواب پادشاه گفت: «پادشاها! حق باشماست. این ماده آهو کم نظیر است. و شاید در زیبائی همتا ندارد. ولی به نظر من یک عیب بزرگ دارد، که با جفتش نیست. و تا این جوان جفت اورا پیدا نکند و نیاورد، این ماده آهو تنها و افسرده است.»  
شاه سری تکان داد و گفت: «جوان! وزیر اعظم من حق دارد. وقتی جفت این آهورا آوردی پاداش خوبی به تو خواهم داد.»

رضا بی آن که حرفی بزند تعظیمی کرد و با چشم گریان و دل شکسته از قصر پادشاه بیرون رفت. و صبح روز بعد رفت پای همان کوه، و نزدیک چشمه‌ای که ماده آهو را به دام انداخته بود، و دامش را کار گذاشت و رفت پشت تخته سنگی کمین نشست، و مثل روز پیش نگاهش را دوخته بود به چشمه‌ای که آبش به اشک چشم می‌ماند، و جانوران دسته دسته می‌آمدند و آب می‌خوردند. ساعتی نگذشته بود که متوجه شد آهونی به دام افتاده، از کمین گاه بیرون دوید و خود را به آهور ساند و دید که شانس آورده، و جفت ماده آهوی دیروزی، با همان زیبائی و نقش‌های زرد و سفید در پشت گردنش توی دام اوست. خوشحال شد، و آهورا بغل کرد و به طرف شهر به راه افتاد. نزدیک قصر پادشاه وزیر اعظم سوار بر اسب سفید جلوی اورا گرفت و از او خواست که صد دینار طلا بگیر و آهورا به او بدهد. اما هر چه اصرار کرد بی فایده بود.

یک ساعت بعد رضا جفت ماده آهورا به پادشاه پیشکش کرد. پادشاه به او آفرین گفت، و رضا به انتظار پاداشی بود که پادشاه وعده داده بود. پادشاه وزیر اعظم را صد ازد و گفت: «به این جوان گفته بودم که اگر چفت ماده آهورا بیاورد

پاداش خوبی به او خواهم داد. دلم می‌خواهد که این جوان با شادی و دل‌خوش از نزد ما برود». وزیر اعظم گفت: «پادشاه! در این دنیا بزرگ از شما عزیزتر و مهربانتر پیدا نمی‌شود. این جوان واقعاً مستحق هر نوع پاداشی است، و باید پاداشی به او داده شود که تا عمر دارد سپاسگزار پادشاه باشد». پادشاه پرسید: «به نظر تو چه پاداشی به این جوان بدھیم که راضی باشد و با خیال آسوده از اینجا برود؟» وزیر اعظم گفت: «البته باید این جوان پاداش مناسبی دریافت کند، اما این آهوان نزو ماده را در گوشه‌ای از با غ این قصر نگاه باید داشت، و در چنین جائی یک جفت سمور کم داریم. این حیوان می‌تواند با جست و خیزهایش فضای آنجارا زیبائی و جنب و جوش بیشتری بدهد. و اگر این شکارچی جوان سمورها را بیاورد مستحق پاداش بزرگتری است پادشاه گفت: «وزیر اعظم حق دارد!... و تو ای جوان، اگر یک جفت سمور را بیاوری پاداشی خواهی گرفت که تا حال به هیچ کس نداده‌ام.»

رضا تعظیمی کرد و با چشم‌های گریان و دل شکسته از قصر بیرون رفت. رضا با آن که جوان و کم تجربه بود، اما خوب می‌دانست که به دام انداختن سمور، حتی برای شکارچیان پرتجربه و قدیمی آسان نیست. و کم کم متوجه می‌شد که آن دو آهوی زیبا و کم نظیر را از دست داده، و حتی یک دینار به دست او نرسیده. و نمی‌دانست که بعد از این چه باید کرد و به کجا باید رفت. آن شب هر چه مادرش از او پرسید که چرا این قدر غصه می‌خورد و آشفته و پریشان است چیزی نگفت، و بی آن که چیزی بخورد، به گوشه‌ای خزید و زانوانش را بغل کرد و در عالم رؤیا فرو رفت. هوا تاریک شده بود و همه جا آرام بود و صدائی شنیده نمی‌شد. در این حال رؤیای عجیبی به سراغ او آمد، نمی‌دانست خواب می‌بیند یا در بیداری است. در عالم رؤیا خضر<sup>۱</sup> پیامبر را دید، که می‌گویند هر کس گرفتاری و مشکلی پیدا

۱- خضر: نزد مسلمانان نام یکی از انبیاء است که موسی را ارشاد کرده، و نزد صوفیان نیز مقامی ممتاز دارد. (فرهنگ معین)

کند به یاری او می‌آید. حضر پیامبر که در آستانه در و در چند قدمی ایستاده بود به او گفت: «جوان! آزردگی و نومیدی را فراموش کن! فردا صبح به قصر پادشاه برو، و بگو که یک پیمانه نخود و یک پیمانه لوبيا، از انبار خواربار خانه وزیر بیاورند و به تو بدهند. و اگر خواستند نخود و لوبيا را از جای دیگری به تو بدهند قبول نکن، و بگو که حتماً باید از انبار خواربار خانه وزیر باشد، و این دو پیمانه نخود و لوبيا را بردار و برو به دروازه شهر. از آنجا به بعد در هر چند قدم یک دانه نخود و یک دانه لوبيا جلوی پای خودت بینداز، و پیش برو تا نخود و لوبياها تمام شود. در آن موقع می‌رسی به یک درخت گردو در کنار یک چشم. در آنجا استراحتی بکن. من مطمئنم بعد از چند دقیقه سمورهای زیادی را جفت جفت در اطراف خودت می‌بینی. یک جفت از آن سمورها را انتخاب کن و به قصر پادشاه برو.»

رضا چشمهايش را باز کرد. هیچ کس را در اطراف خود ندید. اما همه جا بوی عطر و عنبر می‌داد. و حس می‌کرد که دیگر مأیوس و دل آزره نیست. صبح روز بعد به قصر رفت، و یک پیمانه نخود و یک پیمانه لوبيا از انبار خواربار خانه وزیر را مطالبه کرد. و همه نخود و لوبياها را در یک کيسه ریخت و از شهر بیرون رفت، و پایش را از دروازه که بیرون گذاشت، در هر چند قدم یک دانه نخود و یک دانه لوبيا را جلوی پای خودش می‌ریخت، و به همین ترتیب رفت و رفت و رفت، تا هر چه نخود و لوبيا در کيسه بود تمام شد، و آن وقت اطرافش را نگاه کرد و یک درخت گردو را دید در کنار یک چشم. خسته شده بود. رفت و زیر درخت گردو دراز کشید و چشمهايش را بست، و چرتی زد. وقتی چشمهايش را باز کرد، در اطرافش صدها جفت سمور را دید هر دانه نخود به یک سمور ماده، و هر دانه لوبيا به یک سمور نر تبدیل شده بود. از میان سمورها یک جفت را که از همه قشنگ‌تر و پُر جنب و جوش‌تر بودند انتخاب کرد، و آنها را بغل کرد و به طرف شهر به راه افتاد. وقتی رسید به نزدیک قصر پادشاه، وزیر اعظم سوار بر اسب سفید جلوی او را

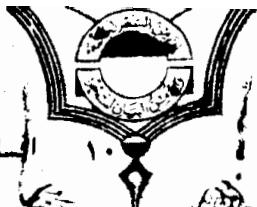
گرفت و گفت: «جوان!... آن دو آهورا به من نفروختی» بسیار خوب. هر چه بود گذشت و نتیجه اش را دیدی. حالا این یک جفت سمور را به هر قیمتی که می خواهی به من بفروش. و برو یک جفت سمور دیگر را برای پادشاه بیار. قول می دهم که پادشاه را وادر کنم برای آن دو آهو و آن دو سمور پاداش خوبی به تو بدهد. گمان می کنم متوجه شده باشی که پادشاه بدون مشورت با من آب نمی خورد.

پس چرا می خواهی به بخت خودت لگد بزنی؟»

رضا حرفهای او را ناشنیده گرفت، و راهش را گرفت و رفت و دوان دوان خود را به قصر پادشاه رساند. وزیر اعظم طوری غضبناک شده بود که دلش می خواست این جوان را زیر دست و پای اسب خود لگد کوب کند. اما یک ساعت بعد رضا در حضور پادشاه بود و آن یک جفت سمور بسیار قشنگ و پُر جنب و جوش را به پادشاه پیشکش کرد. پادشاه وقتی آن دو سمور را دید، به آن جوان آفرین گفت. و رضا دیگر شک نداشت که این بار پاداش بسیار خوبی از پادشاه می گیرد و می رود و این داستان تمام می شود. اما این بار هم وزیر اعظم بعد از آن که پادشاه دستور داد بهترین پاداش را به رضا بدهد گفت: «پادشاها! در شرق و غرب پادشاهی از تو بزرگتر و داناتر و تواناتر وجود ندارد. و چنین پادشاهی باید تختش از همه پادشاهان زیباتر و باشکوهتر باشد. این جوان که می تواند هر نوع جانوری را به دام بیندازد قطعاً در شکار فیل هم مهارت دارد! و می تواند چنین تختی را از عاج بسازد!»

پادشاه گفت: «جوان! می بینی که وزیر اعظم من چقدر داناست؟ و چیزهایی را می بیند و متوجه می شود که به عقل هیچ کس نمی رسد. در اینجا هم حق با اوست. اگر چند فیل غول پیکر شکار کنی و از عاج دندانهایشان چنین تختی برایم بسازی، هر چه بخواهی و آرزو کنی به تو خواهم داد. اما اگر نتوانی دستور می دهم گردنت را بزنند!»

رضا این بار هم با چشم گریان و دل شکسته از قصر بیرون رفت. و مأیوس و



خزید و چشمهاش را بست و در عالم رؤیا فرورفت. و بار دیگر خضر پیامبر را دید که در آستانه در و در چند قدمی او ایستاد، و می گوید: «فرزنندم! افسردگی و نومیدی را از خودت دور کن! فردا صبح نزد پادشاه برو و به او بگو که اگر می خواهد تخت بی مانندی از عاج داشته باشد باید هفتصد شتر و هفتصد ساربان و هفتصد کوزه بزرگ پر از شراب در اختیار تو بگذارند. با بهترین نجارها و سنگتراشان و مجسمه سازان و آهنگران... در ضمن اره و تیشه نجار باید از طلا باشد و پتک و سندان آهنگر از نقره، و همه چیز را باید وزیر اعظم از اموال شخصی خودش بدهد... و اما فرزند عزیز من!... وقتی همه چیز فراهم شد با این کاروان به طرف هندوستان حرکت کن... بعد از هفت روز راه نوردی، و گذشتن از هفت کوه و هفت رود به جائی می رسی که چند چشمها از وسط سنگ بیرون می آیند، و با هم یکی می شوند و دریاچه ای درست می کند. هر روز فیلها می آیند و از این دریاچه آب می خورند. تو باید دستور بدھی که هفتصد کوزه بزرگ پر از شراب را در این دریاچه کوهک بریزند فیلها به محض آن که آب آلوده به شراب را خوردند از خود بیخود می شوند و مست و بی حال به زمین می افتد، و آن وقت نجارها می توانند بی ترس و خطر دندهایشان را اره کنند، و بعد از این کار نوبت هنرمندان و صنعتگران است که تخت باشکوهی از عاج بسازند.»

در این وقت رضا چشمهاش را باز کرد. هیچ کس در آستانه در نبود. اما در همه جا بوی عطر و عنبر می آمد، و دیگر درمانده و نومید نبود. بلکه شاد بود و آسوده خاطر.

فردای آن شب رضا به دربار پادشاه رفت و در آنجا شرح داد که چه چیزهایی لازم دارد، و در این سفر چه کسانی را همراه خود به هندوستان خواهد برد، و بعد از چند روز همه وسایل و لوازم سفر آماده شد و رضا با هفتصد شتر و هفتصد ساربان، به اتفاق زبده ترین نجارها و آهنگران و مجسمه سازان و هنرمندان حرکت کرد و

بعد از هفت شب و هفت روز راه نورده و گذشتن از هفت کوه و هفت رود، رسید به چشم‌هایی که از دل سنگ بیرون می‌آمدند و آب آنها به دریاچه کوچکی می‌ریخت که فیلهای از آن آب می‌خوردند، و شراب‌های هفت‌صد کوزه بزرگ را در آب دریاچه ریخت و فیلهای آمدنده و آب آلوده به شراب را خوردند و از خود بین خود شدند و بی‌حال روی زمین افتادند و نجارها دندانهایشان را اره کردند، و صنعتگران در کارگاهی که در کنار دریاچه ساخته بودند بعد از چندین شب شبانه روز کار و زحمت تخت باشکوهی از عاج ساختند که هیچ کس نظیرش را ندیده بود. و بعد از آماده شدن آن تخت بی‌مانند حرکت کردند و بعد از هفت شب و هفت روز راه نورده به قصر پادشاه رسیدند، و آن تخت را یک عدد از صنعتگران دست به دست هم دادند و به تالار بزرگ قصر برند. پادشاه وقتی به تالار آمد و تخت عاج را دید دهانش از تعجب باز ماند. و به رضا که در مقابل او ایستاده بود گفت: «آفرین برتو!... تختی برایم ساخته‌ای که هیچ پادشاهی ندارد، و حالا نوبت تست که بگوئی چه آرزوئی داری و از من چه می‌خواهی. قول می‌دهم که هر چه بخواهی در اختیارت بگذارم.»

اما پیش از آن که رضا حرفی بزند وزیر اعظم پیش دوید و گفت: «پادشاها! این تخت عاج زیبندۀ شماست. که داناترین و تواناترین پادشاه روی زمین هستید. جان من فدای شما باد! و اما این جوان هوشیار و زرنگ در این مدت نشان داده، که هر کاری از او برمی‌آید. قشنگ‌ترین ماده آهورا به پادشاه پیشکش کرد. جفت او را گرفت و آورد یک جفت سمور بسیار زیبا را گرفت و پیشکش کرد. و حالا تختی از عاج با خود آورده، که نظیر ندارد. اما هنوز یک چیز باقی مانده که اگر اجازه می‌فرمایید به عرض برسانم!»

پادشاه پرسید: «چه چیز باقی مانده؟» وزیر گفت: «پادشاها! موضوعی که می‌خواهم عرض کنم بسیار ظریف است و دقیق. تا آنجا که من می‌دانم پیش از شما پدرتان پادشاه این سرزمین بود، و پدر من وزیر اعظم او بود. ولی حالا آنها

کجا هستند؟ جواب ساده است. پدران ما در دیار مُردگان هستند. آرزوی من آن است که از آنها خبری داشته باشیم.»

پادشاه که در فکر فرو رفته بود گفت: «وزیر اعظم درست می‌گوید. من هم آرزو دارم که بفهم آنها در دیار مُردگان چه می‌کنند. و دلم می‌خواهد پیغامی یا نامه‌ای از آنها برسد.»

وزیر اعظم گفت: «اگر این جوان که از عهده هر کاری بر می‌آید پیغامی یا نامه‌ای از آنها برای ما بیاورد من هر چه دارائی و ثروت دارم به او می‌بخشم.»

پادشاه گفت: «اگر پیغام یا نامه آنها را بیاورد این قصر را به او می‌دهم و هر چه بخواهد و آرزو کند به او می‌بخشم. ولی اگر موفق نشود فرمان می‌دهم که جلاد گردنش را بزنند.»

رضا که دلش خون بود و چشمش اشک آلود، گفت: «تا فردا به من فرصت بدھید که جواب شمارا بدھم.»

رضا در مانده شده بود، وقتی به خانه رسید چنان پریشان بود که مادرش برای او نگران شد، و گفت: «پسرم! درد دلت را به من بگو! رضا تاب نیاورد و این بار داستانش را از اول، با همه جزئیات برای او شرح داد. مادرش گفت: «پسرم!... هر کار که بکنی آنها چیزی دیگری از تو می‌خواهند. و این داستان تا به قیامت ادامه دارد.» رضا گفت: «بله. می‌دانم که آنها از من دست بردار نیستند. ولی تکلیف من چیست؟» مادر گفت: «به نظر من این بار باید آنها را فریب بدھی. بعد از این کارهای عجیب و غریب که برایشان انجام داده‌ای. هر چه بگوئی باور می‌کنند و خیال می‌کنند تو با عالم غیب ارتباط داری. من پیرمردی را می‌شناسم که در دربار پدر این پادشاه کاتب بوده، و می‌تواند هر خط و امضائی را تقلید کند. او حالا خانه نشین است و نزدیک دروازه شهر در خانه کوچکی زندگی می‌کند. پدرت با او روابط خوبی داشت. و هر وقت آهو یا پرنده‌ای را شکار می‌کرد، سهمی را برای او می‌برد.»

رضا گفت: «با وجود این کاتب کار ما آسان‌تر می‌شود. اما باید نقشه خوبی کشید که مردم این شهر برای همیشه از دست این پادشاه ظالم و وزیر حقه باز او خلاص شوند.»

آن شب رضا و مادرش ساعتها نشستند و فکر کردند و نقشه خوبی طرح کردند. و صبح زود رضا به دربار رفت و گفت که به هزار شتر و هزار هیزم شکن نیاز دارد. هیزم شکن‌ها باید همه درختهای جنگل اطراف شهر را قطع کنند. و شترها چوبهای بریده را بیاورند و نزدیک دروازه روی هم بروزند. پادشاه با درخواست او موافقت کرد. و هزار شتر و هزار هیزم شکن در اختیار او گذاشت که به دستور او عمل کنند. بعد از ده روز نزدیک دروازه شهر کوهی بزرگ از درختهای بریده درست شده بود. رضا از پادشاه خواست که هزار نجار و مبل ساز در اختیار او بگذارند. و این هزار نفر به دستور رضا پلکان بزرگی از چوب با صدها پله درست کردند، تخت چوبی بسیار بزرگی ساختند و آن را بالای پلکان قرار دادند. آن وقت رضا نزد پادشاه رفت و گفت: «پادشاها! استدعا می‌کنم دستور بدھید همه سربازها و افسران، و همه اعضای دربار در بیرون دروازه شهر جمع شوند، و نوازندهای گان بیایند در آنجا و آهنگهای شاد بتوانند، و به مردم دستور بدھید که برای تماشا بیایند. می‌خواهم وقتی پیغام یا نامه‌ای از پدر مرحوم شما و وزیر اعظم آوردم، همه شاهد این جریان باشند. این واقعه آنقدر اهمیت دارد که باید در خاطره تمام مردم شهر بماند.»

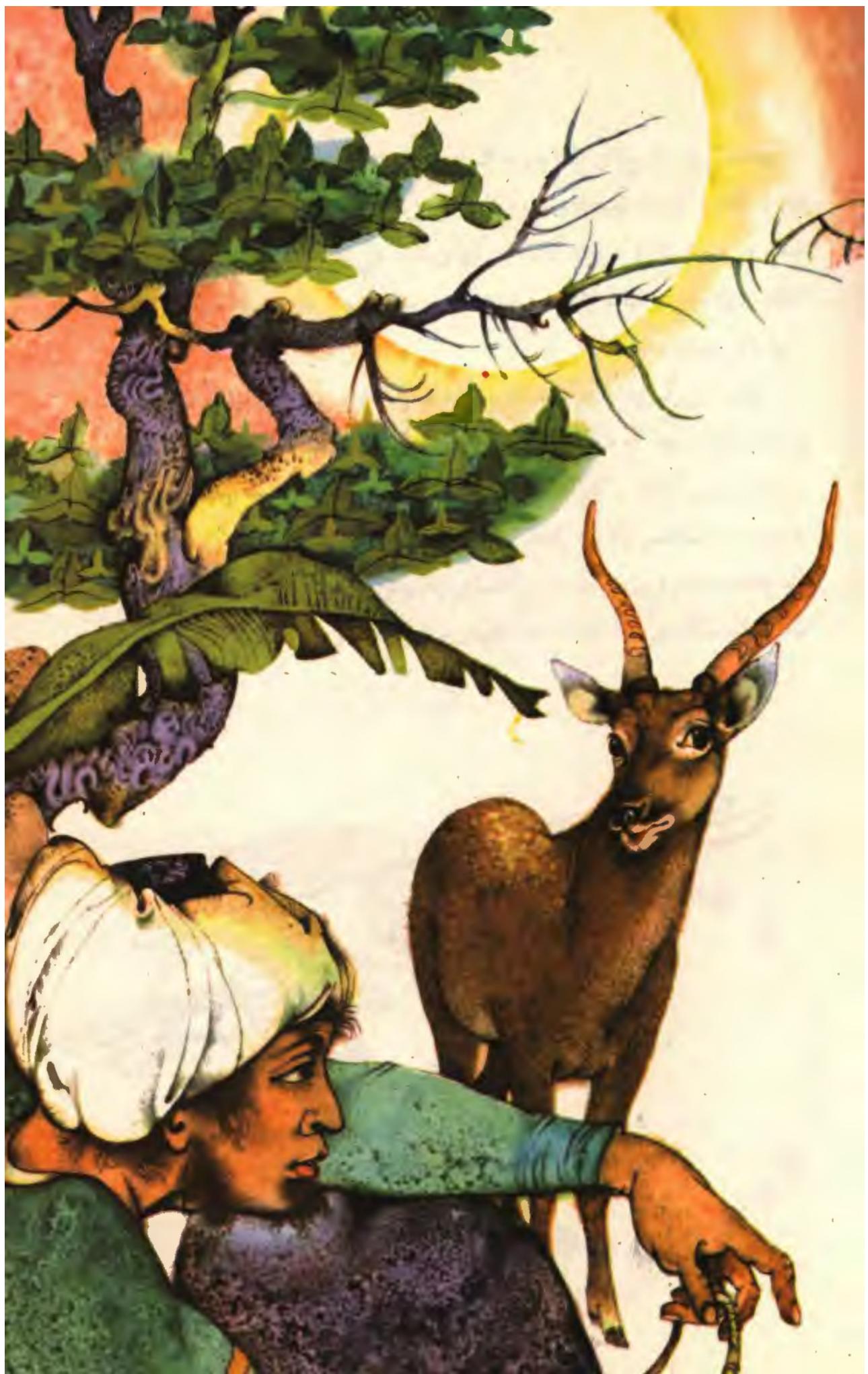
پادشاه دستورهای لازم را به وزیر اعظم داد، و چند ساعت بعد همه مردم در بیرون دروازه جمع شده بودند. سربازان و افسران در یک طرف صف کشیده بودند، و نوازندهای گان آهنگهای شاد می‌نواختنند. و پادشاه و وزیر اعظم به خواهش جوان شکارچی از پلکان بالا رفته بودند، و هر دو روی تخت چوبی که در بالای صدها پله قرار داشت نشستند، و اعضای دربار هر کدام روی یک پله ایستاده بودند، و دور تا دور پلکان بلند، خروارها هیزم را روی هم ٹکه کرده بودند، و هنوز کسی

نمی‌دانست که پایان این قضايا چه خواهد بود. اما رضا که می‌دید همه چیز آماده است و کم و کسری ندارد به نوازنده‌گان اشاره کرد که همچنان آهنگهای شاد بنوازنده خود او دوان وارد شهر شد، و از چند کوچه پیچ در پیچ گذشت، و به خانه خودشان رفت. مادرش در آستانه در منتظر او بود، و نامه‌ای را که کاتب پیرو بازنشسته دربار پدر پادشاه داده بودند تا بنویسد از او گرفت، و دوان دوان به بیرون دروازه شهر بر گشت. در آنجا هنوز نوازنده‌گان آهنگهای شاد می‌نواخند، و مردم در اطراف به تماشا ایستاده بودند، و سربازان و افسران صاف کشیده بودند و رضا نامه را به یکی از اعضای دربار داد که روی پله اول ایستاده بود. و این نامه دست به دست از یک پله به پله بالاتر رفت و عاقبت به دست پادشاه وزیر اعظم او که بر فراز تخت چوبی نشسته بودند رسید. وزیر اعظم نامه را گرفت و با صدای بلند خواند:

«فرزنند!... چقدر خوشحال شدم که تو و وزیر اعظم به یاد پدران خود افتادید. ما در اینجا در بهشت هستیم و هیچ غم و غصه‌ای نداریم، اما آرزو دارم که تو و وزیر اعظم را در اینجا بینیم، و منتظریم که شما بیائید و امروز و امشب در بهشت مهمان ما باشید. ما از اینجا همه چیز را به چشم می‌بینیم و از هر واقعه‌ای که در آنجا اتفاق می‌افتد خبر داریم. فرزندم!... به کسانی که در پای پلکان بلند ایستاده‌اند فرمان بده تا آتش را برافروزنند. و با این ترتیب تخت تو در میان آتش به هوا پر واژ خواهد کرد، و تو و اعضای دربار امروز و امشب در بهشت نزد ما خواهید بود و فردا به زمین باز خواهید گشت.»

پادشاه نامه را از دست وزیر اعظم گرفت و گفت: «این نامه به خط اوست. من خط و امضای پدرم را می‌شناسم.» وزیر اعظم گفت: «این نامه را پدر من هم امضا کرده و بی تردید امضا امضای اوست.»

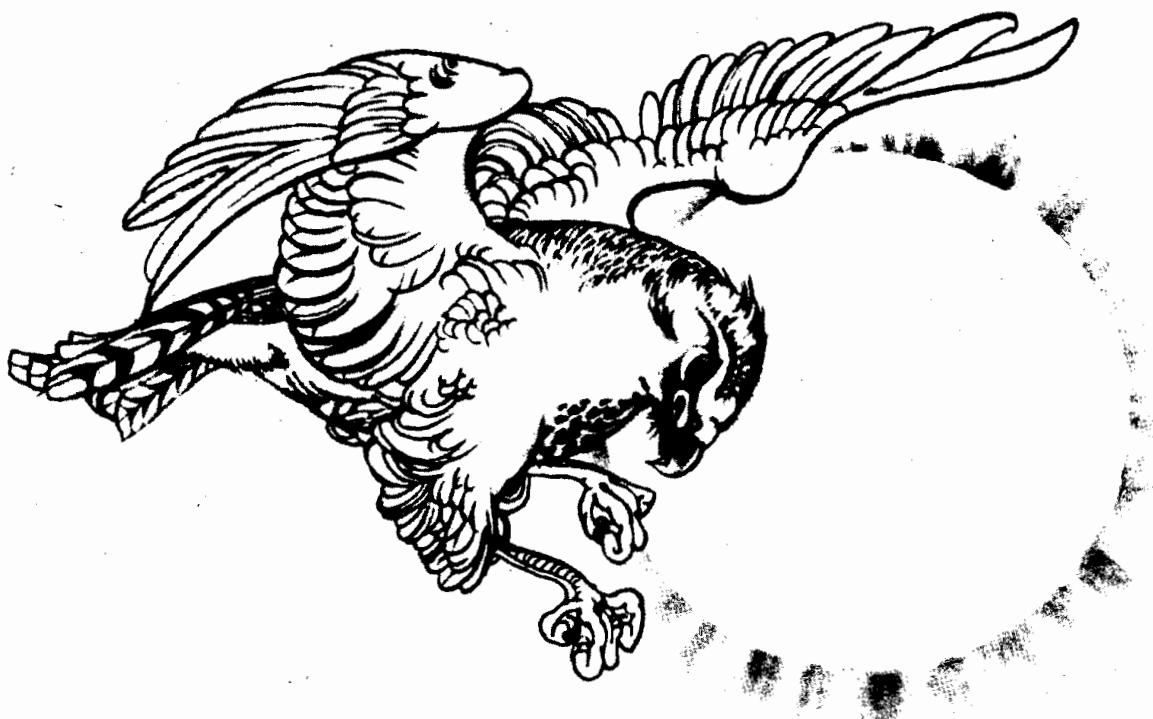
دیگر جای تردید نبود. پادشاه و وزیر اعظم یقین داشتند که این نامه را پدران آنها از دیار مُرد گان فرستاده‌اند. و پادشاه که عجله داشت هر چه زودتر نزد پدرش





به بهشت برود، از بالای پلکان، به کسانی که مشعل به دست در پای پلکان ایستاده بودند اشاره کرد تا توده‌های هیزم را آتش بزنند. و چند دقیقه بعد همه چیز در میان شعله می‌سوخت، و نوازنده‌گان آهنگهای شاد می‌زدند، و اعضای دربار و وزیر اعظم و پادشاه در میان آتش می‌سوختند، و ساعتی بعد جز اجساد سوخته چیزی از آنها باقی نمانده بود.

و در این گیرودار جوان شکارچی به قصر پادشاه رفت و بر تخت عاج نشست، و چند ساعت بعد که مردم از تماشای پرواز پادشاه و وزیر اعظم و اعضای دربار به بهشت بازمی‌گشتند، کم کم متوجه شدند که حقیقت قضایا چه بوده است، و همه با هم به طرف قصر پادشاه رفته‌اند تا از جوان شکارچی تشکر کنند که آنها را از شر آن پادشاه ظالم و وزیر حقه باز و اعضای چاپلوس دربار نجات داده است. و از روز بعد جوان شکارچی پادشاه شد، و سالهای سال با عدل و داد پادشاهی کرد.





نشر دنیای نو منتشر کرده است:



. زمین کروی است، نویسنده: ایزاک آسیموف، مترجم: علی نوری، قیمت:  
ستاره دنباله دار، نویسنده: ایزاک آسیموف، مترجم: رامین رضائی، چاپ ششم، قیمت:

. دایناسورها، نویسنده: ایزاک آسیموف، مترجم: مینا سرابی، چاپ ششم، قیمت:  
. جنوبگان، نویسنده: ایزاک آسیموف، مترجم: علی نوری، چاپ ششم، قیمت:  
. اعداد، نویسنده: ایزاک آسیموف، مترجم: مریم مهجوری، چاپ ششم، قیمت:  
. میگرها، نویسنده: ایزاک آسیموف، مترجم: دکتر جلالی کیا، چاپ ششم، قیمت:  
. و تامینها، نویسنده: ایزاک آسیموف، مترجم: دکتر جلالی کیا، چاپ ششم، قیمت:  
. انرژی، نویسنده: ایزاک آسیموف، مترجم: عربعلی شروه، چاپ ششم، قیمت:  
. نفت، نویسنده: ایزاک آسیموف، مترجم: امین مؤید، چاپ ششم، قیمت: .  
. فضا، نویسنده: ایزاک آسیموف، مترجم: رامین رضائی، چاپ ششم، قیمت:  
. زلزله، نویسنده: ایزاک آسیموف، مترجم: سیما راد، چاپ ششم، قیمت:  
. نیروی هسته‌ای، نویسنده: ایزاک آسیموف، مترجم: علی نوری، چاپ ششم، قیمت:

. سیاهچاله‌ها، نویسنده: ایزاک آسیموف، مترجم: علی نوری، چاپ ششم، قیمت:  
. اتم، نویسنده: ایزاک آسیموف، مترجم: فریدون نونهال و فربد نونهال، چاپ ششم، قیمت:

. الکتریسیته، نویسنده: ایزاک آسیموف، مترجم: عربعلی شروه، چاپ ششم، قیمت:





